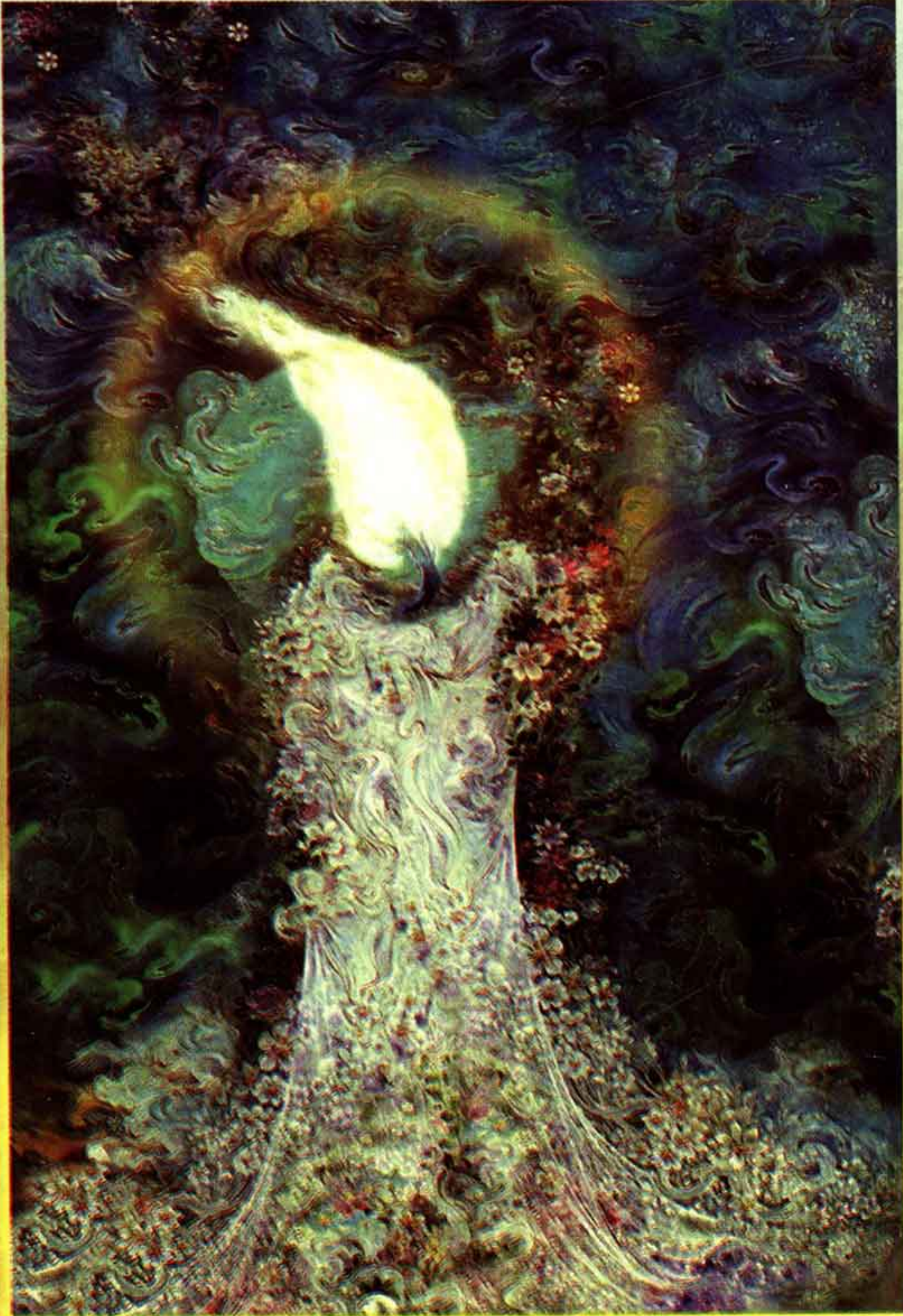


# بانوی نور

مریم بصیری





بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بانومی نور

کتابهای عهد پیامبران (۱۵) / ۶

# بانوی نور

مریم بصیری

مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم / ۱۳۷۷

فهرست نویسی پیش از انتشار : مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی

بصیری، مریم، ۱۳۴۸-

بانوی نور / مریم بصیری - قم: دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم،  
مرکز انتشارات، ۱۳۷۷.

ISBN: 964 - 424 - 508 - 3 / ۹۶۴ - ۴۲۴ - ۵۰۸ - ۳ : شابک : ۲۷۰۰ ریال -

۸۸ص - (دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، مرکز انتشارات؛ ۶۶۴ :

مسلسل انتشار؛ ۱۲۵۸ : کتابهای مجله پیام زن؛ ۶.)

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴ - الف. دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه

قم، مرکز انتشارات. ب. عنوان.

۸۶۳/۶۲

PIR ۷۹۶۳ / ص ۸۸ ب ۲



دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم  
مرکز انتشارات

## بانوی نور

نویسنده: مریم بصیری

تهیه، حروف نگاری، صفحه آرایی: مجله پیام زن

ناشر: مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۷۷

شمارگان: ۳۰۰۰

بها: ۲۷۰ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

نشانی: قم، خیابان شهدا (صفائیه) مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم،

ص ب ۹۱۷، تلفن: ۷-۷۴۲۱۵۵، نمابر: ۷۴۲۱۵۴، پخش: ۷۴۳۴۲۶

شبکه اینترنت: BUSTAN@APADANA.COM

شبکه شارح: BUSTAN (تلفن ۴-۷۴۲۱۵۳)

Printed in the Islamic Republic of Iran

**تقدیم به مردی که خواهد آمد؛  
مردی که با آمدنش تمام خوبیها را  
قسمت خواهد کرد.**

باید چشمها را باز نگاه داشت. باید هشیار بود. اینک عصر بیداری فرهنگی است. عصری است که مردمان در انتظار رؤیت دیدار کسی، چشم به راه دوخته‌اند و بی‌صبرانه منتظر آمدنش هستند.

نویسندگان بسیاری این انتظار را از دیده به دل و از دل به دیباجه هستی سرازیر کرده و در باره او که آخرین امام بر حق است، قلم زده‌اند. آنچه پیش روی دارید تلاشی است که نویسنده با تکیه بر تخیل خویش و از دیدی دیگر - و به یاری هنر شگرف تئاتر - به این واقعه عظیم نگریسته و کوشیده است مضمونی مذهبی را در قالب هنر بر روی کاغذ آورد.

«بانوی نور» به لطف حضرت حق و مولود جهانی (عج) در زمانی اندک نگاشته شد. نخست در سال ۷۵ در مجله پیام زن انتشار یافت و اینک با اندکی اصلاحات تقدیم علاقه‌مندان می‌شود. باشد که مقبول یگانه هستی و شیفتگان درگاهش شود.

مهرماه ۱۳۷۷

مریم بصیری - قم

## بانوی نور

باید چشمها را باز نگهداری؛ باید هشیار باشی. همه جا پر از نور قرمز تند است؛ انگار سقف، دیوار و صحنه پر از خون است. زنی سینی اسپند را بر می‌دارد، دور سرت می‌چرخاند و با دست دیگرش اسپند روی آتش می‌ریزد که ججز می‌کند و می‌سوزد. فضای صحنه پر از دود اسپند می‌شود؛ بوی تند آن خفیات می‌کند. دودها همین‌طور بالا و بالاتر می‌روند؛ صورتت پشت دود پنهان می‌شود. زن به منقل اسپند فوت می‌کند، زغالها سرخ می‌شوند و دود بیشتر می‌شود. مثل این است که در یک فضای مه‌آلود گیر افتاده‌ای.

مردی که لباسهای عجیب و رنگارنگی پوشیده است، عود روشن می‌کند و آنها را لبة سِن می‌چیند. نورها عوض می‌شوند و نورافشانی سبز شروع می‌گردد. انگار در سرزمین خواب و خیالی. زنی با شالی سبز به طرفت می‌آید؛ در همان موقع صدای نی بلند می‌شود. آوای نی، بوی عود و اسپند در هم می‌آمیزند. شال سبز را از جلوی صورتت عبور

می‌دهند و روی سرت می‌اندازند. دیگر حال خودت را نمی‌فهمی. قلبت با صدای بلند شروع به تپیدن می‌کند. یک پر، نمی‌دانی از کجای سقف آرام آرام پایین می‌آید و در مقابلت به زمین می‌افتد. کارگردان به نوازنده می‌گوید که سنج را آرامتر بزند و وقتی تو خواستی حرکت کنی یک ضربه محکم به طبل بکوبد.

نورها دوباره رنگ عوض می‌کنند. نورپرداز نور آبی ملایمی را به صورتت می‌اندازد. فقط تو پیدا هستی، بقیه در تاریکی گم شده‌اند. به نور روی سقف خیره می‌شوی و به فیلترهای آبی آن. کارگردان که از صدایش پیداست عصبانی است می‌گوید: «زود باش دیالوگاتو بگو و راه بیفت. منتظر چی هستی؟» و تو فقط نور می‌بینی و نور. همان صدا دوباره می‌گوید: «خواست کجاست؟ بچه‌ها خسته شدن. لباساشون سنگینه. زود باش!» نمی‌دانی که چه باید بگویی، مات و مبهوت وسط صحنه ایستاده‌ای و به نور می‌نگری. گویا کسی باعث می‌شود فقط به آن نور آبی نگاه کنی. از چشمهایت آب جاری می‌شود. یکی از بازیگران به طرفت می‌آید، دستش را مقابل صورتت تکان می‌دهد و جلوی نور را می‌گیرد.

کسی سرت داد می‌کشد؛ خواست پرت می‌شود و چشمت به در سالن می‌افتد. آقای نورانی به آرامی داخل می‌شود؛ آنقدر نورانی که همه جا از روشنی برق می‌زند و نور تنها پروژکتور رنگ می‌بازد. زنی که کنارت ایستاده یک سیلی محکم به صورتت می‌زند و تویی خیال، محو



تماشای مرد نورانی هستی که چون شبی سبز از بالای صندلیهای سالن حرکت می‌کند و عطر و بوی خوشی از خود می‌پراکند. هوا را می‌بویی و تپش قلبت آرامتر می‌شود.

تازه متوجه شده‌ای که از دود و بوی قبلی سالن خبری نیست. اصلاً یادت می‌رود که اسپند چه بویی دارد؛ فقط صدای غرزدن بازیگرها را می‌شنوی. کارگردان فریاد می‌کشد، چشمان تو همراه مرد نورانی می‌چرخد. دستهایت را بلند می‌کنی و می‌خواهی چیزی بگویی، ولی زیانت بند می‌آید. مرد نورانی همان گونه که آمده بود چون نسیمی ملایم می‌رود و دوباره همه جا در تاریکی فرو می‌غلند.

همان‌طور ساکت سر جاییت ایستاده‌ای که بازیگرها نزدیکتر می‌آیند. دود اسپند باز نفست را می‌گیرد. یکی می‌پرسد: «این خانوم چش شده؟» و تو از هوش می‌روی.

\* \* \*

چشمهایم را باز می‌کنم، پرنده‌ای در حال پرواز را می‌بینم که هر چه قدر به من نزدیکتر می‌شود کوچک و کوچکتر می‌گردد تا اینکه وقتی بالای سرم می‌رسد متوجه می‌شوم، فقط یک پروانه معمولی است. با تعجب کمی چشمهایم را باز و بسته می‌کنم. نگاهی به اطرافم می‌اندازم، خبری از صحنه و کارگردان نیست. سکوت از در و دیوار اتاق می‌بارد. تنها نوری که دیده می‌شود از چراغ خواب کنار تختم است، که پروانه روی آن می‌نشیند. گیج شده‌ام، بلند می‌شوم و به دقت نگاه می‌کنم. در

اتاق خودم هستم، با همان میز و صندلیهای همیشگی؛ با تابلوهایی که در تاریک و روشنایی مانند خوابم گنگ و نامفهوم به نظر می‌رسند.

عرق سردی روی پیشانی‌م می‌نشیند. صدای استارت زدن اتومبیلی از دور می‌آید. لیوان آب را از روی پاتختی برمی‌دارم و تا آخرش بالا می‌کشم. سرم را خم می‌کنم و از پنجره به بیرون می‌نگرم. دیگر از ستاره‌ها خبری نیست، هوا رو به روشنی می‌رود. زندگی دارد دوباره شروع می‌شود که پتو را می‌کشم روی سرم.

از صبح فقط نشسته‌ام جلوی آینه قدیمی سرسرا و به دختری که در آن است نگاه کرده‌ام. دختری که چشمهایش پف کرده و موهایش آشفته است.

دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و دوباره به خوابم فکر می‌کنم. یادم نمی‌آید قبلاً چنین خوابهایی دیده باشم. یک بار سر اجرای اولین کارم، خواب صحنه و نمایش دیده بودم، ولی این خواب خیلی فرق می‌کرد، چیز عجیبی بود؛ حسابی افکارم را به هم ریخته بود.

زنگ بیموقع تلفن مرا از آینه بیرون می‌کشد. صدای مادر از طبقه بالا به گوش می‌رسد.

— مهان تلفن تو رو می‌خواد!

حال حرف زدن با هیچ کس را ندارم. صدای مادر دوباره می‌آید. بی‌حوصله به کتابخانه می‌روم و گوشی تلفن را برمی‌دارم.

— الو.



... -

- سلام آقای قیاسی!

... -

و با کمی مکث می‌پرسم: «ممنون، شما چطورین؟»

... -

- دیگه برای «آینه خیال» اجرا نداریم؟

... -

... کار تازه، اونم به این زودی!

... -

- خُب باشه می‌یام. راستی چه نقشی برام در نظر گرفتین؟

... -

- بله فهمیدم، ساعت نه فردا صبح اونجام. خداحافظ.

گوشی را می‌کوبم سر جایش. عقربه‌های ساعت آونگ‌دار کتابخانه یازده را نشان می‌دهد. بی‌هدف به کتابها نگاه می‌کنم و بعد از جا می‌پریم. هیچ حواسم به کتابها نبود. زود دنبال کتاب خواب پدربزرگ می‌گردم. آخر باید بفهمم معنی این خواب چیست. چرا تا به حال به فکرم نرسیده بود؟ پدربزرگ که خیلی به خواب معتقد بود. همیشه می‌گفت خواب یا از آینده خبر می‌دهد یا از گذشته.

چند سالی می‌شود که کسی سراغ این کتابها نرفته است. پدر فقط دلش را به دیدن آنها خوش کرده و هیچ وقت حتی لای یکی از آنها را هم

باز نکرده است. با نظاره هر کتاب، خاطره پدربزرگ در نظرم زنده می‌شود، با آن صدلی حصیری‌اش که همیشه روی آن می‌نشست. صدلی را کنار گلخانه می‌گذاشت و با صدای بلند شاهنامه می‌خواند. بعضی وقتها در باغ راه می‌افتاد و با صدای بلند شعر می‌گفت و عصایش را در هوا تکان می‌داد ...

آن‌طور که یادم مانده، جلد تعبیر خواب سفید بود. عاقبت از میان جلدهای سفید پیدایش می‌کنم. نورهای سرخ و آبی خواب در ذهنم بالا و پایین می‌روند، اما دنبال حرف «میم» می‌گردم.

– مادر بزرگ، ماهی، ...، متهم، میم، میم، ...، محبت، محراب، محکمه، ...، مدرک، میم، ... مرجان، مرد. اگر کسی مرد معروفی را ببیند، در بیداری همان مرد ...

این بار صدای مادر از اتاق غذاخوری بلند می‌شود.

– مهان، نهار یخ کرد ها.

از چین و چروکهای صورت «مرجان» خستگی می‌بارد که به کتابخانه سرک می‌کشد.

– مهان خانوم؛ غذا حاضره، همونیه که خیلی دوس دارین.

به ساعت کتابخانه نگاه می‌کنم و می‌بینم چه زود دوازده و نیم شده است. از غذا خوردن این‌طوری خیلی بدم می‌آید.

مادر با قیافه‌ای عبوس پشت میز نشسته است و برای خودش غذا می‌کشد. پدر هم که تازه رفته و به این زودی بر نمی‌گردد؛ ولی «اشکان»



دیر کرده است. مرجان سینی را برمی‌دارد که برود، می‌گویم: «ننه مرجان! دلم می‌خواد امروز پیش ما غذا بخوری.» زن بیچاره در حالی که چشمهایش گرد شده است به من نگاه می‌کند و به مادر، و مادر به من خیره شده است؛ اما چیزی نمی‌گوید. بشقابی را که برای «اشکان» گذاشته شده است پر می‌کنم و می‌گویم: «بیا! سینی رو بذار روی کانپه. بیا همین جا بشین، پیش من.» با پریشانی جواب می‌دهد: «نه مهان خانوم! آخه ...» یکی از صندلیها را عقب می‌کشم.

— بیا بشین، چرا واستادی؟

با تردید جلو می‌آید و می‌نشیند. سپس روی صندلی جا بجا می‌شود و گره چارقدهش را محکم می‌کند. ابروهای مادر لنگه به لنگه می‌شوند. مرجان چنان با ترس و احتیاط قاشق و چنگال را برمی‌دارد که انگار نه انگار خودش میز را چیده است.

مادر تمام حرکات مرجان را زیر نظر دارد. کاملاً مشخص است که دلش نمی‌خواهد در حضور او غذا بخورد و من این را از نگاههای غضب‌آلودش می‌فهمم، ولی اهمیتی نمی‌دهم و از آنجا که بر خلاف مادر صبحانه نخورده‌ام، شروع به جویدن می‌کنم. مرجان هنوز قاشق دوم را به دهان نبرده است که می‌پرسم: «ننه چون تا حالا شده توی خواب یه مرد نورانی دیده باشی؟» معلوم است که حواسش به من نبوده، چون بیخودی هول می‌کند و قاشق از دستش می‌افتد و به بشقاب چینی می‌خورد و صدایش بلند می‌شود. مادر با دستمال سفره گوشه لبش را

پاک می‌کند.

– این چه وضعیه؟ تا آقا گذاشت و رفت؛ بازم همه چیز این خونه به

هم خورد.

مرجان دستپاچه بلند می‌شود.

– ببخشین خانوم، حواسم ...

دستش را می‌گیرم و به زور می‌نشانم سر جایش.

– بگو دیدی یا نه؟

چشمش به مادر است که دهان باز می‌کند.

– مرد؛ اونم یه مرد نورانی؟

– آره، خودشه، یعنی چی؟

کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «چه می‌دونم خانوم جون، شاید نور ...»

مادر در حالی که روی سالادش روغن زیتون می‌ریزد، می‌گوید: «تو هم با

این خواب دیدنت، چرا هیچی تو به بقیه دخترها نرفته؟»

اشکان با یک بغل کتاب پیدایش می‌شود.

– سلام، سلام! من اومدم.

مادر سرش را بالا می‌برد و می‌پرسد: «چرا دیر کردی؟» و رو به

مرجان می‌کند.

– پا شو برو یه بشقاب تمیز دیگه بیار. پا شو ببینم.

او هم بله‌ایی می‌گوید و بشقاب خودش را برمی‌دارد و می‌رود.



شب وقتی روی تختم دراز می‌کشم از اینکه دوباره خواب شب گذشته را ببینم، وحشت می‌کنم، وحشت هم که نه، گویی چیز مرموزی زیر پوستم راه پیدا کرده است که می‌ترسم اتفاق عجیب و غریبی بیفتد. حسابی خودم را گم کرده‌ام. چشمهایم را می‌بندم و دوباره همان صحنه را به یاد می‌آورم، با آن نور آبی آرامش دهنده‌اش. من می‌خواستم حرف بزنم، اما لبهایم تکان نمی‌خوردند، مرد نورانی در سالن می‌چرخید و من نگاهش می‌کردم. بگذار ببینم اصلاً حواسم نبود؛ گویا شال سبزی روی دوشش بود. این یکی را فراموش کرده بودم. یکی هم روی سر من پارچه سبزی انداخته بود. باید همه خوابم را یادداشت می‌کردم تا دیگر یادم نرود. تازه یک چیز مهم دیگر هم بود؛ هیچ کس او را نمی‌دید، اما من درست مثل اینکه بیدار باشم، همه چیز را به وضوح می‌دیدم. پس باید تا چیزی را فراموش نکرده بودم، خوابم را می‌نوشتیم. دستم را دراز می‌کنم و دفترچه یادداشتیم را از کنار چراغ خواب برمی‌دارم.

\* \* \*

ساعت نه و ده دقیقه است که به در سالن می‌رسم. دو نفر زودتر از من آمده‌اند. «رها» و دوستش «عطیه» بعد از من می‌آیند. عطیه تازه‌کار است، در آینه خیال نقش خیلی کوتاهی داشت؛ پس شاید حدس من درست از آب در بیاید و از بین ما سه نفر، من نقش اول زن باشم. وقتی آقای «انتظاری» می‌آید، همه به احترامش بلند می‌شویم و او با آن لبخندی که همیشه روی لبش است، ما را به نشستن دعوت

می‌کند؛ بعد حال تک تکمان را می‌پرسد و طبق عادتش شروع به پاک کردن عینک ذره‌بینش می‌کند.

بالاخره سر و کله «قیاسی» کارگردان پیدا می‌شود، آن هم همراه چهار نفر دیگر. افراد گروه، همان همکاران قدیمی هستند، فقط سه چهره جدید اضافه شده و جای دو نفر خالی است. قیاسی طبق معمول همیشگی کلی حرف می‌زند و خاطره آخرین اجرای «آینه خیال» را برایمان زنده می‌کند تا می‌رسد سر جای اولش. نمی‌دانم چرا این آقا هیچ وقت نمی‌رود سر اصل کلام. همان قدر که در عمل سرعت دارد و با عجله کار می‌کند، حرف زدنش جان آدم را به لب می‌رساند، به خصوص وقتی که بخواهد در باره چیز مهمی توضیح بدهد. بعد از کلی پرچانگی آخرش یکی از کسانی را که همراهش آمده است معرفی می‌کند.

– آقای محرابی رو که حتماً همتون می‌شناسین. ایشون بهترین پیسهای دنیا رو می‌نویسن. حالام که می‌بینین اینجا هستن و به ما افتخار دادن به خاطر کار جدیدمونه.

من که تا آن موقع اسمش را نشنیده بودم، بماند اینکه بدانم پیس هم می‌نویسد. سر و وضعش مرتب است ولی به نظرم هیچ به قیافه‌اش نمی‌آید که اهل این کارها باشد. قیاسی همیشه اول کار بیخودی تعریف همه را می‌کند تا جذب کارش بشوند، همان‌طور که قبلاً از خود من کلی تعریف و تمجید کرده بود.

– کاری رو که می‌خوایم شروع کنیم به یه شیوه نو اجرا می‌شه. تا



حالا هیشکی روی این سوژه کار نکرده، هم می‌شه با شیوهٔ تئاتر سایه‌ها کار کنیم، هم به طریق تکنیکهای نورپردازی، که من خودم روش نور رو بیشتر می‌پسندم.

آقای محرابی یک نسخه از کارش را می‌گذارد روی میز و تقریباً همه خم می‌شویم تا خوب روی جلد آن را ببینیم. «شاهزاده خانم رومی» یعنی این اسم کار جدیدمان بود. باز ماجرای شاه و شاهزاده بود. «رها» تا می‌بیند کسی دستش را پیش نمی‌آورد، گویی تحملش تمام می‌شود و زودتر از بقیهٔ نمایشنامه را برمی‌دارد و به نگاه کردن لیست بازیگرها مشغول می‌شود. یکی از تازه‌واردین می‌پرسد: «موضوع نمایش در بارهٔ چیه؟» کارگردان می‌خواهد باز حاشیه برود که «انتظاری» دستی به ریش و سبیل سفیدش می‌کشد و با تواضع می‌گوید: «من قبلاً خوندمش، در بارهٔ مولود جهانیه.» به فکر می‌روم که این مولود جهانی کیست؟

وقتی سؤال می‌کنم با تعجب متوجه می‌شوم که قیاسی بدون هیچ حرف اضافی می‌گوید: «منظور امام آخرالزمانه.» این دفعه تعجبم بیشتر می‌شود، یعنی چه؟ ما باید روی چنین موضوعی کار بکنیم؛ ما، مایی که همیشه کارهای کمدی و مردم‌پسند اجرا می‌کردیم. اصلاً از کارگردان با آن خُلق و خویش بعید به نظر می‌رسید که روی چنان متنی کار کند. تازه مگر می‌شد یک چنین چیزی را روی صحنه آورد.

با کنجکاوی به محرابی می‌نگرم تا شاید به علت نوشتن آن پیس پی ببرم و بیشتر با روحیه‌اش آشنا شوم. از سن و سالش معلوم است که

مثل خودمان تازه‌کار است ولی چطور شده بود که این متن عجیب را نوشته بود، نمی‌فهمیدم. خیلی زود مشتاق می‌شوم تا نمایشنامه را بخوانم و ببینم در آن چه خبر است.

بی‌آنکه بدانم نگاهم هنوز به محرابی است. به متن فکر می‌کنم که او متوجه مسیر دیدم می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و یقه‌کتش را مرتب می‌کند. از این کارش که دیگر اصلاً سر در نمی‌آورم ولی «رها» که زرنگتر از من است، از زیر میز روی زانویم می‌زند و به موهایم اشاره می‌کند؛ سپس خود موهای فرفریش را زیر روسری پنهان می‌کند. با دلخوری کمی روسریم را جلو می‌کشم. آخر آن روز بر عکس روز گذشته از صبح حسابی زحمت کشیده بودم تا موهایم آن‌طور صاف روی سرم بایستند.

منتظرم تا متنی که دست به دست می‌شود به من برسد، تا فوری دو سه صفحه‌اش را بخوانم و خودم بدانم موضوع در باره چیست، که در همین موقع در سالن باز می‌شود. صدای سلامی می‌آید و پشت سرش «بیژنی» که دستیار قیاسی است وارد می‌شود. دستش پر از کاغذ است که به گمانم نسخه‌های نمایشنامه هستند. با عجله آنها را مرتب می‌کند و به همه یک دسته کاغذ می‌دهد.

کارگردان بعد از اینکه از دیر رسیدن پیسها گله می‌کند به بیژنی می‌گوید که همه منتظر او بوده‌اند؛ سپس توضیح مختصری در باره کل کار و نحوه اجرای آن می‌دهد. بعضیها ضمن صحبت‌های قیاسی ورقها را

پس و پیش می‌کنند تا حرفهای او را با نوشته‌ها دنبال کنند.

— از تعدادمون تعجب نکنین، فقط تو صحنهٔ اوله که همتون بازی دارین، بعدش فقط نقش اول می‌مونه و دو سه تایی دیگه.

می‌دانستم با این حرف حتماً همه می‌خواهند سر در بیاورند که نقش اول چه کسی است، از جمله خودم. صفحه‌ای را که نام شخصیتها در آن نوشته شده است برمی‌دارم و می‌خوانم.

— ملیکه، امپراطور روم، فرشتهٔ اول، فرشتهٔ دوم، وزیر دربار، مقام لشکری، شاهزاده، اسقف، نگهبان اول، نگهبان دوم، مریم عذرا، عیسی مسیح، شمعون، دلچک و کنیز رومی.

تازه می‌خواهم صفحهٔ اول را بخوانم که صدای کارگردان از بین بقیهٔ صداها به گوشم می‌رسد که می‌خواهد نقشها را مشخص کند. ابتدا به انتظاری که مُسن‌تر از همه است رو می‌کند و با لحن چاپلوسانه‌ای می‌گوید: «شما که استاد و سرور همهٔ ما هستین؛ نقش امپراطور و بازی می‌کنین.» بعد با امیدواری به من نگاه می‌کند.

— خانوم فتحی هم نقش ملیکه رو بازی می‌کنن، یعنی همون مادر امام زمان که ...

دیگر بقیهٔ حرفهایش را نمی‌شنوم. سرم داغ می‌شود. من، من باید نقش «ملیکه» را بازی می‌کردم. این کار از من بر نمی‌آمد، یعنی هرگز قدرتش را نداشتم. چطور از من بر می‌آید که نقش ملیکه را بازی کنم، نه. کارگردان همین‌طور پشت سر هم وظایف بقیه را گوشزد می‌کند و با



تقویمی که در دستش است وقت جلسات تمرین و دورخوانی را اعلام می‌کند.

– کسی سؤالی نداره؟

می‌خواهم چیزی بگویم ولی نفسم یاری نمی‌دهد و مثل سنگ خاموش می‌مانم.

– چون می‌خوایم کارمون به مناسبت تولد حضرت اجرا بشه، وقت زیادی برا تمرین نداریم، پس خیلی سریع و فشرده کار می‌کنیم. متنهارو زودتر بخونین. از هفته دیگه دورخونی رو شروع می‌کنیم.

یکی از همانهایی که من نمی‌شناسم و به نظرم قرار است نقش اسقف را بازی کند، می‌پرسد: «ببخشین آقای قیاسی، می‌شه فقط بعد از ظهرها تمرین کنیم؟ آخه من ...» قیاسی بدون معطلی بقیه حرفش را ادامه می‌دهد.

– لطف کنین همه سر وقت اینجا حاضر باشین. دوست و آشنا همراتون نیارین چون که اینجا خودش به حد کافی شلوغ می‌شه.

ظاهراً دیگر جلسه معارفه گروه تمام شده و حرفی باقی نمانده است اما همه جای کار برایم سؤال است. با این آرزو که شاید با خواندن متن ابهاماتم برطرف شوند، دلم را به آینده خوش می‌کنم.

محرابی زودتر از بقیه بلند می‌شود و کیفش را برمی‌دارد. قیاسی با مسؤل سالن گرم می‌گیرد. بقیه هم تک‌تک راه می‌افتند و با هم صحبت می‌کنند. سرم به شدت درد می‌کند، آخرش باید دریاقتهای درونی من با ملیکه مطابق باشد یا نه؟ این چه کاری است که به من سپرده‌اند. حال

خودم را نمی‌فهمم. به صندلی می‌چسبم و پاهایم را زیر میز دراز می‌کنم و می‌بینم که نمایشنامه‌نویس به طرف کارگردان می‌رود و با وی حرف می‌زند و او پشت سر هم سرش را تکان می‌دهد. کمی بعد قیاسی با شکم برآمده‌اش به طرفم می‌آید. خودم را جمع و جور می‌کنم و صاف روی صندلی می‌نشینم. کمی این دست و آن دست می‌کند و می‌گوید: «خانوم فتحی! همون‌طور که توی «آینه خیال» روسفیدمون کردین، این دفعه هم چشممون به شماس. این نقش جدیدتون تقریباً مشکله، البته اسمشو نمی‌شه گذاشت مشکل. فقط با بازیهایی که قبلاً داشتین کمی فرق می‌کنه. باید دقت کنین تا شخصیت ملیکه درست مَث خودش دربیاد. گرچه من کاملاً به شما اطمینان دارم، ولی آقای محرابی خواستن که بازم تذکری داده باشم. اگر چه اون حق نداره با نظر من مخالفت کنه، اما حُب...»

همین‌طور دارد حرف می‌زند و من دیگر از بقیه حرفهایش سر در نمی‌آورم. معلوم است که محرابی از سر و وضعم به درونم پی برده است و دلش نمی‌خواهد من نقش اول نمایشنامه‌اش را بازی کنم. حق هم دارد. منکه در طول کارم با چنین نقشی رو به رو نشده بودم؛ اصلاً فکرش را نمی‌کردم که روزی جای ملیکه بازی کنم. قبول کار برایم واقعاً سخت است. گرچه قیاسی دایم می‌گفت که هنرپیشه باید به هر شکلی در بیاید، اما این نقش آدمهای معمولی نبود. آن‌طوری که محرابی و قیاسی می‌گفتند باید جوری بازی می‌کردم که همه باور کنند من ملیکه، مادر یک شخص مهم هستم. این با نقشی معمولی خیلی فرق داشت. به‌طور

حتم با سابقه تاریخی، مذهبی که داشت؛ ملیکه یک شخصیت ویژه با خصوصیات و اخلاق منحصر به فرد خودش بوده است. یعنی باید من خودم را فراموش می‌کردم، مادر را، اشکان و پدر را که معلوم نبود کجای آلمان داشت تجارتش را می‌کرد.

فکر می‌کردم چکار کنم که «رها» از پشت سر صدایم می‌زند و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد؛ بی‌اختیار از جایم می‌پریم.  
- مهان پس چرا نمی‌آیی، همه رفتن‌ها.

به خودم که می‌آیم، می‌بینم هیچ‌کس دور میز نیست و فقط چای و کیک من دست نخورده باقی مانده است. کیفم را روی دوشم می‌اندازم و به ساعت نگاه می‌کنم. از دوازده گذشته است تا به خانه برسم حتماً دارم مادرم در می‌آید که چرا وقت ناهار را فراموش کرده‌ام.

در سراسرا را که باز می‌کنم، ابتدا به اتاق غذاخوری سرک می‌کشم. میز غذا تقریباً آماده است ولی هیچ‌کس سر جایش نیست. نه اشکان و نه مادر که عادت دارد سر ساعت غذا بخورد؛ حتی صدای مرجان هم نمی‌آید. با عجله از پله‌ها بالا می‌روم. طنین صدای مادر از پشت در اتاق خوابش شنیده می‌شود که دارد با تلفن صحبت می‌کند. به اتاق خودم می‌روم. کیف و کاغذم را می‌ریزم روی زمین. فشاری روی قلبم احساس می‌کنم که کم‌کم دارد در تمام بدنم منتشر می‌شود. می‌نشینم جلو میز آرایشم. با عصبانیت دستم را پیش می‌برم و تمام وسایلم را پخش می‌کنم روی زمین. روسریم را به طرف تخت خوابم پرت می‌کنم و



موهایم را آشفته کرده و به هم می‌ریزم. شیشهٔ عطر می‌افتد و می‌شکند. بوی تند عطر باعث می‌شود سرگیجه بگیرم. سرم را می‌چسبم و با دقت به تصویرم در آینه نگاه می‌کنم. با خودم غریبه شده‌ام. یعنی این من بودم. شک داشتم که همان آدم دو روز پیش باشم. دقیق به خودم نگاه می‌کنم، به جلو خم می‌شوم؛ سر و صورتم را لمس می‌نمایم و آنقدر به آینه زل می‌زنم تا اینکه احساس می‌کنم در آینه حل شده‌ام و دیگر خود را نمی‌بینم. مضطرب هستم، یعنی چه اتفاقی افتاده است؟ با دقت به سطح آینه دست می‌کشم تا شاید تصویرم پیدا شود ولی هیچ خبری نیست؛ آینه صاف است، بدون هیچ گونه انعکاسی. دستهایم شروع به لرزیدن می‌کنند. چه بلایی سرم آمده بود، خیالاتی شده‌ام و یا جایی از زمان گم گشته‌ام. با ترس جیغ می‌کشم. مادر هراسان در اتاق را باز می‌کند و من در حالی که هق‌هق می‌کنم مشیت لرزانم را به آینه می‌کوبم.

دیگر از ظرف غذا بخار بلند نمی‌شود. نمی‌توانم به چیزی لب بزنم، اصلاً فکهایم تکان نمی‌خورند. مادر بشقابم را پر کرده است و مرجان دورم می‌چرخد تا چیزی کم و کسر نداشته باشم. از وقتی که دستم را باندپیچی کرده است، درد کمتری را می‌فهمم. مادر با همان نگاه شکاکش براندازم می‌کند. اشکان مثل همیشه با بی‌خیالی غذایش را می‌خورد.

— چیه، بازم زل دختر شاه پریونو دادن به رقیبت که غمباد گرفتی؟

با شیطنت نگاهم می‌کند و لیوان آبمیوه‌اش را سر می‌کشد.

– بخور دیگه چته؟

با استعدادی که از خودم نشان داده بودم، انتظار داشتم در همان کار دوّم نقش دختر شاه پریان را به من بدهند؛ اما خیال باطلی بود، حالا که نقش اول را به من داده بودند، دچار دلهره و تشویش شده بودم و نمی‌دانستم چطور می‌توانم به جای آن شخصیت بازی کنم.

مادر در حالی که به آرامی غذایش را می‌جود و به طور یقین در دلش می‌شمرد تا درست سی و سه بار بجود بالاخره رضایت داده و لقمه‌اش را قورت می‌دهد. زیرچشمی نگاهم می‌کند و می‌گوید: «جلسه‌تون در باره چی بود، خانوم هنرپیشه؟ بازم کار جدید دارین؟» و قاشقش را پر می‌کند.

– الان بابات داشت سراغتو می‌گرفت، گفتم رفتی تئاتر.

قاشق را به دهانش می‌برد و منتظر جواب می‌ماند. سردرد بدجوری کلافه‌ام کرده است فقط می‌گویم: «آره.» و خود می‌مانم این چه جوابی است. دست راستم را روی میز می‌گذارم و با دست چپ قاشق را به بازی می‌گیرم و سپس رهایش می‌کنم و سرم را می‌چسبم. مادر با قیافه حق به جانبی می‌پرسد: «سرت درد می‌کنه؟ چقد، بهت بگم دست از این کار بردار، آخر و عاقبت نداره ولی کو گوش شنوا. آخرش از بس سر پا می‌مونی که خودتو از پا می‌ندازی. امروزم که با این کارت حسابی ترسوندیم.» اشکان با عجله محتویات دهان پرش را می‌بلعد و می‌گوید: «مامان تو هم دیگه

سربه سرش نذار. اعصابش قاتی پاتی شده.»

- چن بار گفتم آروم غذا بخور. این چه وضعشه. هر کی ندونه فکر

می‌کنه از گشنگی تلف می‌شدی!

با این حرف مادر، اشکان سرش را پایین می‌اندازد و خود را با

غذایش مشغول می‌کند. او اغلب طرف مرا می‌گیرد. دقت کرده بودم که

چطور ذاتاً بازیگر است و به این کار علاقه دارد، اما سر از رشته معماری

درآورده است. مادر دست از غذا می‌کشد و با ظرافت خاصی خال روی

گونه‌اش را می‌خاراند.

- خب نگفتی قراره زل چه کسی رو بازی کنی، نکنه می‌خوای بازم

ادای کلفت و بچه‌های لوسو دربیاری؟

حوصله جر و بحث ندارم. انگار کلی خون در سرم جمع شده است

که کله‌ام داغ و داغتر می‌شود. کنترلم را از دست می‌دهم و صدایم را بلند

می‌کنم.

- هر چی باشه، خیلی بهتر از نقش بازی کردن توی این خونه‌س.

بهتر از اینکه هی صاف برم و صاف پیام و به حرفهای شما گوش کنم.

و با تأکید بیشتری اضافه می‌کنم.

- من فقط وقتی روی صحنه هستم، احساس زندگی می‌کنم و

باورم می‌شه که یه آدم زنده هستم.

مادر با عصبانیت برمی‌خیزد و خال گونه‌اش تیره‌تر می‌شود.

- تو این سه چهار ساله چن بار بهت گفتم که از زل بازی کردنت

خوشم نمی‌یاد، نمی‌دونم توی خونه به این بزرگی چی کم داری که خودتو منتر این و اون می‌کنی و می‌ذاری پشت سر هم بهت دستور بدن، بعدشم اسمشو می‌ذاری زندگی؟!

از اولش می‌دانستم که مادر می‌خواهد مرا مثل خودش بار بیاورد تا سر یک مرجان دیگر داد بکشم و امر و نهی کنم، ولی من اهلش نبودم؛ فکرش هم برایم عذاب‌آور بود. شقیقه راستم به شدت درد می‌گیرد که با خشم، دستم را محکم روی میز می‌کوبم. احساس سوزش شدیدی در محل بریدگی آزارم می‌دهد و جریان خونم را که دوباره روی پوست می‌دود حس می‌کنم.

هیچ نمی‌دانم چطور از پله‌ها بالا آمده‌ام تا خودم را روی تخت رها کنم. ضربه‌ای به در می‌خورد و اشکان لبخندزنان در را پشت سرش می‌بندد.

— یاد قهر کردن بچگی‌مون افتادی، چرا ادای دختر کوچولوهارو در می‌یاری؟

می‌خواهم گریه کنم تا قدری سبک شوم اما چشمهایم چون نهری بی‌آب، خشک شده‌اند و نگاهم بی‌هدف اطراف را می‌کاود.

— به مامانم باید حق بدی، درسته بعضی وقتا خیلی سخت می‌گیره ولی خب نمی‌تونه قبول کنه که دخترش تو اجتماع زبردست دیگران باشه.

به طرح صدفی اژدرهای روی کمدم، خیره می‌شوم تا نگاهم به



اشکان برخوردار نکند. لبهایم می‌لرزند. گلویم خشک شده است. آب دهانم را قورت می‌دهم و چون ازدهایی از درونم آتش بیرون می‌ریزم. - تو دیگه چرا این حرفو می‌گی. بالادست و پایین‌دست دیگه چه صیغه‌ای‌یه. ما خودمون این اسمهارو روی کارامون می‌ذاریم و فکر می‌کنیم خیلی مهم هستیم.

در مسیر نگاهم قرار می‌گیرد و ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- من که چیزی نگفتم.

با مهربانی کنارم می‌نشیند و من با لحن آرامتری می‌گویم:

«اشکان.»

- چیه، خُب حرف بزن دیگه؟

- من نباید سر مامان داد می‌کشیدم، ولی دست خودم نبود. دیگه از

دست سرکوفت زدنش خسته شدم. تو یه حالیم که نمی‌دونم چه مرگم شده، دیگه حوصله هیچی رو ندارم.

- آخه به من بگو چی شده؟

اشک در چشمانم حلقه می‌زند که داد می‌کشم: «نمی‌دونم اشکان،

نمی‌دونم. می‌فهمی؟»

\* \* \*

تمام شب داشتم نمایشنامهٔ محرابی را می‌خواندم. هنوز با خودم

کنار نیامده بودم ولی بالاخره باید می‌خواندمش. آخر قرار است من

مشغول می‌کند. او زنی مؤمن و معتقد است و به خوابهایش ایمان دارد. بعدها که از روم به نزد امام «هادی» می‌رود، اسمش را عوض می‌کنند و او را «سوسن»، «نرگس» و یا «ریحانه» صدا می‌کنند و گاهی اوقات اسمهایی دیگر و این کارها برای آن صورت می‌گیرد که کسی از وجودش مطلع نشود و جان او ایمن باشد تا اینکه وی بتواند با پسر امام دهم ازدواج کند و مولود جهانی را به دنیا بیاورد.

به یاد دیالوگهای نمایشنامه می‌افتم و چون باران بهاری زیر لب زمزمه می‌کنم.

— بر تو بشارت باد فرزندی که شرق و غرب جهان را به تصرف خویش درآورد و بر تمام عالم فرمانروا گردد و زمین را سرشار از عدالت سازد، پس از آنکه مالا مال از ستم و جنایت شده باشد.

وقتی اینها را در صحنه می‌شنیدم باید زانو می‌زدم و سجده شکر به جای می‌آوردم ولی به کدام طرف؟ در پیس نوشته نشده بود که رو به تماشاچی باشم یا پشت به آن.

تازه با خواندن این کتاب متوجه می‌شوم که چون همه ملتها به نحوی منتظر آمدن یک منجی هستند پس به این خاطر آن حضرت به مولود جهانی معروف شده‌اند. بقیه صفحات دیگر به متن ما مربوط نمی‌شود ولی خیلی جالب است و مرا به شگفتی وامی‌دارد. تا به حال چنین چیزهایی نخوانده بودم. نمی‌دانستم به دنیا آمدن حضرت «مهدی» خود معجزه‌ای بوده است. ماجرای تولد امام را که از زبان

عمه‌اش - حکیمه خاتون - است بلندبلند می‌خوانم.

- رخسار سوسن چنان تابناک و درخشنده بود که از شدت نور دیدگانم یارای دیدن نداشتند. نوزاد سوسن سراسر نور و پاکی بود ... کودک سجده کرد و گفت: «خدایا آنچه را که به من وعده داده‌ای برآورده ساز. مخالفانم را نابود نموده و مرا بر دشمنانم پیروز فرما و زمین را به وسیله من سرشار از انصاف و عدالت گردان.» ... سپس فرشته‌ها نوزاد را به آسمان بردند و آن شب، شب ولادت نور بود، شبی درخشنده و سپید که زمینیان به برکت وجود آخرین سفیر الهی مفتخر گردیدند و زمین از فروغ رخ «مهدی» روشن شد و تمام فضای عالم ملکوت عطرآگین گشت ...

دیگر نتوانستم بقیه‌اش را بخوانم. قلبم به شدت در سینه می‌تپید. چشمهایم تار می‌دید؛ مثل اینکه صدای گام‌هایش در درونم منعکس می‌شد. یعنی او خواهد آمد، او خواهد آمد. اصلاً متوجه نیستم که آرام آرام می‌گویم: «مهدی، مهدی، مهدی» و کمی بلندتر ادامه می‌دهم: «مهدی، مهدی، ...» انگار کسی در سرم این ذکر را تکرار می‌کرد و صدا در گوشها و شقیقه‌هایم می‌پیچید و مرا از خود بیخود می‌کرد.

همان یک کلام برای من کافی بود تا بدانم او نورانی بود، نورانی. یعنی خوابی که من دیده بودم، ولی امکان نداشت؛ باورم نمی‌شد. نفسم به شماره افتاده است. دیگر نمی‌توانم آن همه فکر و استدلال را در سرم جای بدهم. یعنی من آنقدر لیاقت پیدا کرده بودم که خواب آخرین سفیر را ببینم. بدنم ناگهان داغ می‌شود، برمی‌خیزم و در کتابخانه چرخشی

می‌زنم.

چه نقش سنگینی را روی دوشم گذاشته بودند. من باید جای کسی باشم که روزی فرزندش حکومت جهانی به پا خواهد کرد. بعید است من بتوانم چنین نقشی را بازی کنم. محرابی حق داشت به من گوشزد کند. نه، من هرگز تحمل این همه را ندارم. از عهده‌اش برنمی‌آیم. از اول کار تا آخرش باید به طور دائم در حال تغییر و تحوّل باشم. اصلاً تا به حال این کتاب کجا بود که من ندیده بودم؛ اما بعد از پدربزرگ کسی به این کتابخانه چیزی اضافه نکرده است و این کتاب همانی بود که مدتها در قفسه چهارم تنها مانده بود و من حتی لایش را باز نکرده بودم.

ریخت و پاشهای آن خانه و میهمانی و گردش، دیگر برای کتاب خواندن وقت و حوصله نمی‌گذاشت؛ ولی تقصیر خودم هم بود که با کتابخوانی بیگانه بودم. سالهای سال بود که در آن خانه، همه عادت کرده بودیم کتابها را به عنوان یک دکور چهارگوش رنگی نگاه کنیم که فقط صاحبش را فردی عاقل و متفکر معرفی می‌کرد. حالا می‌فهمم چرا پدر وقتی غریبه‌ای به خانه می‌آمد او را به طور قطع به کتابخانه می‌برد، پس می‌خواست کتابهای پدرش را به رخ آنها بکشد.

در این میان فقط نمی‌فهمیدم چرا قیاسی مرا انتخاب کرده بود. می‌خواست به خانم «شقایق» دختر شاه پریانش بگوید. او بهتر از من می‌توانست از پس این نقش بریاید. اعتقادات مذهبی‌ش زیاد بود؛ حداقل دل و زبانش یکی بود و همیشه به من تذکر می‌داد که مراقب



لباس پوشیدن و رفتارم باشم. راحت می‌شد خبرش کرد، ولی نه؛ حواسم نبود. او دیگر بعد از ازدواج، چند ماهی می‌شد که پا به صحنه نمی‌گذاشت. خاک صحنه را بوسید و برای همیشه رفت.

وای پس من چکار کنم؛ می‌دانم لایق چنین نقشی نیستم. زیانم درست در دهان نمی‌چرخد تا تمرینم را انجام بدهم. تا این کتاب را نخوانده بودم به طور کامل نمی‌دانستم که به چه کاری می‌خواهم دست بزنم ولی حالا چه، تکلیفم چیست؟ بهتر است بعد از این شروع کنم و ببینم می‌توانم کاری از پیش ببرم یا نه؟ اما چگونه؟ احساس و روحم در دست من نیستند، با جسم تنها که نمی‌توانم بازی کنم.

به طرف پنجره می‌روم و آن را می‌گشایم. هوای پاییزی را در ششهایم حبس می‌کنم. نفسی تازه می‌کنم و ناخواسته انتظاری شیرین در دلم جوانه می‌زند.

\* \* \*

از وقتی که آینه اتاقم را شکسته‌ام، صندوق را می‌گذارم جلوی آینه قدی کمد و آنجا اشک می‌ریزم، قیافه هیجان‌زده به خود می‌گیرم، وحشت می‌کنم، جدی گفتگوهایم را حفظ می‌کنم؛ بعضی را بلند و بعضی را کشدار و عصبی.

مادر در اتاقم را باز می‌کند؛ به در تکیه می‌دهد و با دقت به همه جای اتاقم می‌نگرد. سپس خنده مسخره‌ای سر می‌دهد و روی تختم می‌نشیند.

– اتاقم که مٹ خودت آشفته و به هم ریخته‌س.

پای راستش را روی پای دیگرش می‌اندازد، طوری که نگینهای رنگی کفش تازه‌اش برق می‌زند.

– دستت چطوره؟

دیگر فراموشش کرده بودم و مادر باعث می‌شود، دوباره به یادش بیفتم. می‌گویم: «دیگه درد نمی‌کنه.» تکانی به خودش می‌دهد و خوب نگاه می‌کند.

– چی شد، فکرهاتو کردی؟

با حیرت می‌پرسم: «چه فکری؟»

چینهای ریز پیشانی‌اش بیشتر می‌شود و جواب می‌دهد: «بازم که شروع کردی. خودت بگو ببینم این چه وضعیه که درست کردی؟ چن بار بهت بگم که این کار نمایش و چه می‌دونم بازی کردن به درد تو نمی‌خوره؟ فکر نمی‌کنی مردم دارن می‌گن دختر گوهرتاج رفته هنرپیشه شده تا پول در بیاره؟» دستی به آینه کمد می‌کشم و مادر را در قاب آن می‌بینم.

– خودت بهتر از من می‌دونی که به خاطر پول نیست. این کارو دوست دارم. تئاتر برام مٹ یه آینه می‌مونه که می‌تونم خودمو توش نیگا کنم و خوب و بدمو ببینم.

– خواهش می‌کنم که تو دیگه از این حرفای مسخره نزن. عینهو دیونه‌ها می‌شینن جلوی آینه و ادای این و اونو در می‌یاری و خودتو مسخره مردم می‌کنی، که چی؟ اینم شد کار؟

چقدر برایم سخت و عذاب‌آور است که نمی‌توانم حرف دلم را به مادر بگویم و مجبورم که شادیها و غمهایم را در قلبم دفن کنم. خم می‌شوم و کاغذهای نمایش را از روی زمین جمع می‌کنم.

— گفتم که اینم کار منه، دوستش دارم. خلاف که نمی‌کنم. می‌خوام ببینم اونایی که جاشون بازی می‌کنم چه فرهنگی دارن، چه جور زندگی می‌کنن، چه طوری فکر می‌کنن، با چه شرایطی روز و شب می‌کنن؟ مثلاً همین ننه مرجان! اگه شما خودتون جای اون باشین چکار می‌کنین ها؟

مادر یکی از آن قهقهه‌های معروفش را سر می‌دهد و می‌گوید: «زندگی مردم به من و تو چه ربطی داره؟ تو دختر هرمز و گوهرتاجی، توی این خونه زندگی می‌کنی، با آداب و رسوم خودمون، همین و بس.» سرم را بالا می‌گیرم و با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «اشتباه نکن مامان، ما که نمی‌تونیم تا ابد خودمونو توی این خونه و تجملاتش زندونی کنیم. مردم قسمتی از زندگی ما هستن. اونارو باید بشناسیم.» با عصبانیت بلند می‌شود. دامن ابریشمی‌اش چرخ می‌خورد و رنگ به رنگ می‌شود.

— تو دیگه نمی‌خواد ادای عارفا رو در بیاری، زندگی هر کس مربوط به خودشه. حرف آخرم اینکه دیگه مسخره‌بازی بسته. یا می‌ری خارج و درستو ادامه می‌دی، تا برا خودت کسی بشی یا اینکه با همین مدیرعامل شرکت بابات عروسی می‌کنی.

وقتی در را پشت سرش می‌بندد، می‌گوید: «منکه حریفت نمی‌شم.

وقتی پدرت برگرده، مفصل در این باره حرف می‌زنیم پس خوب فکرها تو بکن. فقط باید یکی از این دو راه رو انتخاب کنی.» چون ازدهای خشمگین روی کمدم، کاغذهایی را که جمع کرده‌ام به هوا پرت می‌کنم و این بار واقعاً اشک می‌ریزم. دیگر از خودم بدم می‌آید. چرا نمی‌گذارند هر کاری که دلم می‌خواهد بکنم؟ چرا اجازه نمی‌دهند زندگی‌م مربوط به خودم باشد؟» با صدایی پر درد فریاد می‌زنم: «چرا؟ چرا؟»

در خواب و بیداری هستم که کسی به در اتاقم می‌زند. کوتاه و پشت سر هم. اول فکر می‌کنم شاید «اشکان» شوخیش گرفته است ولی «مرجان» است که پا به اتاق می‌گذارد. هوا تاریک شده است؛ ابتدا کلید برق را می‌زند.

— ای وای ننه‌جون، خواب بودی؟ بیدارت کردم. منو باش که گفتم مهان خانوم چرا تو تاریکی نشسته؟  
خمیازه‌ای می‌کشم و پلکهایم را چند بار، باز و بسته می‌کنم.  
— چی شده؟

سیم تلفن را به پریز وصل می‌کند و گوشی را به دستم می‌دهد و می‌گوید: «شمارو می‌خوان.» گوشی تلفن را به صورتم می‌چسبانم و کسل می‌گویم: «الو! تویی؟ سلام!»

— ...؟

— بد نیستم، ممنون. یه جوری با خودم کنار می‌یام.

— ...؟

– آره خوندمش. می بینی کار من چقدہ سخته. باید کلی دیالوگ حفظ کنم و هی میمیک صورتم عوض بشه.

....

– عطیه! خب باشه، عیب نداره. اگه کاری از دستم بر بیاد، خوشحال می شم.

....

– باشه فردا منتظرتونم، تشریف بیارین.

می خواهم قطع کنم که تازه چیزی یادم می افتد و می گویم: «ببین رها، یادتون باشه متنهای خودتونم بیارین تا با هم روخونی کنیم.»

....

– اوه، خواهش می کنم تا فردا.

!...-

با بی حوصله گی گوشی را روی بالش می اندازم و خمیازه دیگری می کشم. دور و برم را نگاه می کنم و یادم می آید که با مادر بحث می کردم، که از ناراحتی خوابم برده بود. تازه حواسم سر جایش می آید که چرا بیخودی به «رها» قول دادم. من که در کار خودم مانده بودم. تازه او می خواست به «عطیه» هم کمک کنم. دیگر رویش را نداشتم با رها تماس بگیرم و بگویم که نیایند.

تلفن همین طور بوق آزاد می زند. خیلی دلم می خواهد همان وقت می توانستم به «محرابی» زنگ بزنم و قسمت هایی را که به نظرم پیچیده



بود سؤال کنم و بدانم که چقدر از گفتگوها واقعی است و کجایش را خودش اضافه کرده است. اصلاً می‌پرسیدم چرا آن نمایشنامه را نوشته تا بلای جان من بشود؟

اشکان آمده است تا مرا ببرد پایین. شام خوردن در یک ساعت مشخص و در سکوتی خسته کننده و در آن اتاقی که از بس روشن است بیشتر دل آدم می‌گیرد، خیلی برایم دشوار است. مادر هم از پدرش یاد گرفته که مانند سربازخانه‌ها سر ساعت غذا بخورد، بخوابد و این شیوه، عادتش شده است. اما من از دست این کارهای یکنواخت و تکراری خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد در اتاق خودم روی فرش بنشینم و زیر نور چراغ‌برقهای باغ که به اتاقم افتاده است، شام بخورم. بعد موسیقی گوش کنم و بخوابم. دلم نمی‌خواهد مرجان بیچاره به خاطر من چند بار بیشتر دولا و راست بشود.

اشکان سعی می‌کند مرا از خودم بیرون بکشد. پس با بگو و بخند برایم تعریف می‌کند که چطور یکی از استادهايشان را که خیلی ادعایش می‌شده، دست انداخته‌اند. حرفهایش آنقدر بی‌مزه است که حتی لبهایم نمی‌جنبند.

\* \* \*

فرشته‌ها کمی دیر کرده‌اند. از پشت پرده توری اتاقم به باغ نگاه می‌کنم، تا اینکه در باز می‌شود و من از میان شاخه‌های کم‌برگ درختان آنها را می‌بینم اتاق را با دقت برانداز می‌کنم تا مطمئن شوم که همه چیز

سر جای خودش است و بعد به طبقه پایین می‌روم.

— سلام فرشته‌ها! خوش اومدین!

هر دو می‌خندند و می‌گویند: «سلام مهان، می‌بخشی که دیر کردیم.»

— عیب نداره، بیاین بالا.

مرجان که دم در تالار پذیرایی ایستاده است تا میهمانان را راهنمایی کند، از این کارم جا می‌خورد، سپس سری تکان می‌دهد و با یک تبسم شیرین به طرف آشپزخانه می‌رود. رها که تازه متوجه بانوییچی دستم شده است، می‌پرسد: «اِه! دستت چی شده؟»

— چیز مهمی نیست، شیشه بریده.

دوست رها که دفعه اولش است به خانه ما می‌آید، بهت زده همه جا را نگاه می‌کند و من می‌گویم: «بیاین بالا!» عطیه سقف و کف سرسرا و راه‌پله‌ها را دید می‌زند که جلوی عکس رنگی و قاب شده پدر بزرگ می‌ایستد. به نرده‌های چوبی راه پله تکیه می‌دهد و از عقب خوب نگاه می‌کند.

— این پیرمرده چقده بامزه‌س. آشناتونه؟

— پدر بزرگمه.

عطیه لبش را می‌گزد و «ببخشین» کوتاهی می‌گوید و بالا می‌رود.

— اشکالی نداره، یه تابلوی رنگ و روغنم ازش داریم که توی

کتابخونه‌س. بعداً نشونت می‌دم.

در اتاقم را باز می‌کنم و می‌پرسم: «ببینین می‌پسندین؟ اتاقو شبیه

مجلس عروسی ملیکه درست کردم.» رها همان دم در اتاق برایم کف می‌زند.

– صحنه آراییت خیلی خوبه، مهان! بهت تبریک می‌گم.

بیخود و بی‌دلیل می‌خندم تا اظهار لطفش بی‌پاسخ نماند.

– خب راحت باشین، بشینین.

عطیه نگاهش را از اژدهای روی کمد برمی‌دارد و بی‌مقدمه

می‌گوید: «ببخشین وقتتونو گرفتیم. آخه من تازه راه افتادم، هر چی هم

تمرین صدا کردم، بازم موقع حرف زدن تپق می‌زنم و زبونم می‌گیره.» رها

می‌گوید: «با این حرفای قلمبه و سلمبه‌ای که محرابی نوشته حق داری؛ اما

اگه جای مهان بودی، چیکار می‌کردی که باید اون همه مونولوگو حفظ کنه.»

– ولی رها، من دیگه ...

هر دو به طرفم برمی‌گردند تا ببینند چه می‌خواهم بگویم. حرفم را

می‌خورم و ادامه می‌دهم.

– خب شروع می‌کنیم.

تاج نگیتم را می‌گذارم روی سرم و چندتا از پرهای سفید کلاهم را

کنارش جای می‌دهم شال و روسری سفیدم را به فرشته‌ها می‌دهم تا

روی دوششان بیندازند و بیشتر شبیه فرشته‌ها بشوند. با اینکه وسایل

زیادی اتاق را گوشه‌ای چیده‌ام و حسابی جا باز کرده‌ام، اما عطیه باز

وقتی می‌خواهد راه برود و حرف بزند، زیر پایش را نگاه می‌کند تا به

چیزی برخورد نکند. با پررویی که در خودم سراغ ندارم، می‌پرسم:

«قیاسی که خیلی مشکل‌پسنده، چطوری قبول کرده که این نقشو براش بازی

کنی؟» عطیه سرخ می‌شود و رها می‌گوید: «اتفاقاً خودش اصرار داشت که حتماً عطیه باشه. می‌گفت می‌خوام چهره‌های جدید و قشنگ تو کارم باشن.»  
 - پس لابد سال دیگر هم از دست ما خسته می‌شه و می‌گه دیگه صورتتون تکراری شده.

مرجان دیر کرده است ولی آخرش با یک سینی پر پیدایش می‌شود. ظرف میوه و شیرینی را می‌گذارم روی میز فرشته‌ها. مرجان لیوانها را با شربت موز پر می‌کند، که مادر در چهارچوب در نمایان می‌شود و در حالی که دود سیگارش را به داخل اتاق می‌فرستد به رها و عطیه نگاه می‌کند و آنها مثل دو بچه مؤدب بلند می‌شوند و سلام می‌کنند.

- سلام، خوش اومدین!

سپس به جانب من می‌چرخد و می‌پرسد: «چیه اینجا چه خبره، کارناوال راه انداختین؟» بعد بی‌توجه به صحنه‌سازی من یکی از صندلیها را جلو می‌کشد و وسط اتاق می‌نشیند، طوری که بوی تند ادوکلن و سیگارش اتاق را پر می‌کند.

- خب چیکار می‌کردین، ادامه بدین؟

عطیه ساکت نشسته است ولی رها به حرف می‌آید.

- هنوز تازه می‌خوایم شروع کنیم.

و وقتی متوجه نگاههای مادر می‌شود، شال سفید مرا از روی دوشش برمی‌دارد. مرجان لیوانی برای خانم خانه می‌گذارد و بیرون می‌رود.

— چه بد شد. منکه تا حالا پامو تو سالن تئاتر نذاشتم، یعنی اصلن از این دلک‌بازیها خوشم نمی‌یاد. می‌خواستم ببینم شماها چیکار می‌کنین که مهان اینقده کشته مرده تئاتر شده؟

— مامان خواهش می‌کنم. ما باید تمرکز فکری داشته باشیم.

مادر پکی به سیگارش می‌زند. با دست آزادش موهایش را از روی پیشانی کنار می‌کشد و بدجوری نگاه می‌کند.

— خب مثل اینکه من خیلی بدشانسم، نه؟

بدون اینکه به لیوان شربتش نگاه کند، سیگارش را در یکی از بشقابهای بلور خاموش می‌کند و می‌گوید: «مهان من دارم می‌رم آرایشگاه. یادت نره به مرجان سر بکشی ها!» بلند می‌شود، به طرف در که می‌رود، میهمانها خیلی زود از جا می‌پرند و گویا وظیفه خودشان می‌دانند که مادر را تا دم در بدرقه کنند.

رفتار سرد مادر، مرا شرمنده کرده است ولی برای اینکه بچه‌ها ناراحت نشوند، خودم را به بی‌خیالی می‌زنم و پنجره را باز می‌کنم تا هوای اتاق عوض شود. از روزی که شیشه عطر را شکسته‌ام، دیگر تحمل هیچ بوی تندی را ندارم. هنوز از کف اتاق بوی عطر می‌آید. عطیه بدون اینکه متوجه باشد نفس راحتی می‌کشد و به مبل تکیه می‌دهد. ظرف شیرینی را برمی‌دارم و تعارف می‌کنم. پرنده‌ای کنار پنجره اتاق می‌نشیند و من یک نفس شربت را سر می‌کشم.

— می‌دونین بچه‌ها! فکر می‌کنم ما باید خیلی عوض بشیم، دیگه



نمی‌تونیم خودمون باشیم. مجبوریم نقش آدمهای بزرگی رو بازی کنیم. گویی روی حرفم بیشتر با خودم است و دارم به خودم امیدواری می‌دهم تا دست و دلم به کار برود.

— راستی دیروز به کتاب در باره حضرت مهدی (ع) خوندم که خیلی بهم کمک کرد، وقتی می‌خوندمش به حالی شده بودم که نگو. رها می‌گوید: «پس ببین خود محرابی چقدره از این کتابها خونده تا این متنو نوشته!»

عطیه جواب می‌دهد: «حتماً خیلی کتاب می‌خونه. منم بیشتر خوشم می‌یاد نمایشنامه بنویسم تا اینکه بازی کنم، ولی نمی‌دونم در باره چی بنویسم؟» سپس خنده کوتاهی می‌کند و می‌گوید: «یعنی راستش بلد نیستم.» رها طوری می‌خندد که شیرینی به گلویش می‌پرد.

— از آن بهت بگم من یکی که حاضر نیستم تو نمایشت بازی کنم. عطیه به شوخی دستش را بالا می‌برد تا به پشت رها بزند. — ناسلامتی شما دو تا مثلاً فرشته نجات من هستین و باید کمک کنین تا نور ایمون تو دلم روشن بشه. اون وقت هیچی نشده دعواتون شده.

همه می‌خندیم و سپس کلی حرف می‌زنیم، راه می‌رویم و دستهایمان را به چپ و راست، بالا و پایین تکان می‌دهیم تا اینکه عطیه می‌گوید: «رها دیرمون می‌شه ها!»

بعد از رفتن آنها دوباره به اتاقم برمی‌گردم. حسابی خسته شده‌ام،

احساس آدمهای گیج را دارم. به زور جلوی خودم را گرفته بودم. حسابی داشتم نقش بازی می‌کردم تا فرشته‌ها به آشوب درونم پی نبرند. چشمهایم می‌سوزند، یکی از لامپهای لوستر را خاموش می‌کنم و بدون آنکه اتاقم را مرتب کنم، در رختخوابم می‌خزم. صورتم داغ داغ است. دلم می‌خواهد بخوابم و مرجان که تازه به اتاقم آمده فکر می‌کند واقعاً خوابم، پس خیلی آرام بشقابها را جمع می‌کند و می‌رود.

سردردم دوباره شدیدتر می‌شود. گویا چیزی درونم را چنگ می‌زند و صدا می‌دهد. از دست این نقش عجیب و غرغریهای مادر خسته شده‌ام. فکر می‌کنم چطور است فردا با قیاسی تماس بگیرم و بگویم دور مرا خط بکشد. منکه نمی‌توانم افکارم را جمع و جور کنم و در این باره منطقی فکر کنم. از من بر نمی‌آید که نقش یک آدم مقدس را بازی کنم مرا چه به این کارها! مادر حق دارد که می‌گوید من چیزی نمی‌شوم و آخرش از دست این کار خسته می‌شوم و می‌روم آلمان پیش عمویم؛ اما من به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد به آنجا بروم.

نمی‌دانم چرا روح اینقدر ناآرام و مشوش است. از کارهای خودم سردر نمی‌آورم اما به یقین می‌دانم که یک دختر مقدس‌مآب نیستم تا بتوانم راحت با نقشم ارتباط برقرار کنم. باید کسی این کار را اجرا کند که، واکنشهای درونی و بیرونی‌اش باعث شود، دیالوگهایش مفهوم واقعی خود را نشان بدهند و تماشاچی او را باور کند. من باید جای آدمهایی مثل خودم بازی کنم یا نقش کسی مثل مرجان را قبول کنم که تقریباً در

طول این سالها او را شناخته‌ام. واقعاً مرجان چطور این همه ریز و درشت را قبول می‌کند. لااقل وقتی او به خانه‌اش می‌رود از دست مادر راحت می‌شود، ولی من چه؟ آه که چقدر بدبختم، چقدر.

\* \* \*

داری راه می‌روی، نمی‌دانی بیابان است، کجاست؟ گاهی راه باریک می‌شود و گاه پر پیچ و خم، هر چه جلوتر می‌روی همه جا خرابه و ویرانه است، طوری که تو را می‌ترساند. بالای سرت آسمان سرخ است و انگار می‌خواهد طوفان بشود. دنبال کسی می‌گردی که راه را نشانت بدهد تا زودتر به خانه خودتان بررسی که قیاسی را می‌بینی. پشت سرش راه می‌افتی و او همین طور می‌رود و تو به دنبالش دهلیزها و دالانها را پشت سر می‌گذاری تا اینکه به جای وسیعی می‌رسی که مثل جنگل است، اما بیشتر درختهایش سوخته‌اند و شاخه‌های شکسته جا به جا روی زمین پخش شده‌اند. به طرف بزرگترین کنده خشکیده که می‌روی، ناگهان نور قرمزی از آسمان روی کنده درخت می‌افتد و تو می‌بینی درست مثل طلا می‌درخشد. کارگردان آن را بغل می‌کند و خیال جدا شدن ندارد. با اینکه می‌خواستی به خانه بروی معلوم نیست چرا می‌پرسی: «پس کی می‌ریم؟ می‌ترسم به تمرین نرسم.» اما او بلند نمی‌شود و فقط به کنده درخت دست می‌کشد. به تنهایی راه می‌افتی. جایی راحت را عوض می‌کنی تا شاید زودتر بررسی. سر راه به یک درخت سبز می‌رسی. زیر درخت یکی کفن پیچ شده، دراز به دراز افتاده است. وحشت‌زده نگاهش

می‌کنی، که دست جنازه از کفن بیرون می‌آید و به سویی اشاره می‌کند. از ترس فرار می‌کنی، اما خیلی زود یادت می‌آید که انگشتر عقیق پدربزرگ در دست جنازه بود. برمی‌گردی پشت سرت را نگاه می‌کنی، خبری از درخت و کفن نیست و همه جا خرابه است.

دوباره شروع به دویدن می‌کنی تا اینکه به باغ بزرگی می‌رسی. یک نفر میان گلها نشسته است و گریه می‌کند. صورتش پیدا نیست ولی تو از رنگ موهایش حدس می‌زنی شاید محرابی باشد. شروع به قدم زدن می‌کنی تا اینکه به پیرمردی می‌رسی که نوری در بدنش می‌چرخد و حرکت می‌کند، مرد رو به کسی تعظیم می‌کند تا می‌آیی به آن شخص نگاه کنی، ناگهان پرده سبزی ظاهر می‌شود و ناشناس پشت پرده می‌ماند و تو هر چه می‌دوی تا پشت آن را ببینی، پرده طولانی‌تر می‌شود و دیگر آن طرف را نمی‌بینی؛ تا اینکه پرده سبز و زیبایی از پشت پرده، پرواز می‌کند. از میان پرده رد می‌شوی و دنبال پرده می‌روی تا اینکه به آینه قاب نقره‌ای خودتان می‌رسی. سطح آینه مثل رنگین‌کمان شده است و رنگها در آن موج برداشته‌اند، وقتی از کنارش رد می‌شوی به خودت نگاه می‌کنی، ولی کسی که در آینه است اصلاً شکل تو نیست. با وحشت فریاد می‌کشی.

\* \* \*

در سراسر صبحانه می‌خورم که چشمم به آینه قاب نقره‌ای می‌افتد. آینه‌ای که زمانی چهره جوان و بزک کرده مادر بزرگ را نشان می‌داد؛ ولی حیف که لاله‌های آینه ترک خورده‌اند و لبه‌هایشان شکسته است. مادر هم آنها را در کمد پنهان کرده است تا چشمش به آنها نیفتد. وقتی پدر بزرگ زنده بود هر روز جلوی آینه می‌ایستاد و به لاله‌های بزرگ و نقش‌دار شمعدانها دست می‌کشید و اشک می‌ریخت.

نمی‌دانم برای چه به آینه دقیق شده بودم که خیلی سریع خوابم به یادم می‌آید، فنجانم را زود روی میز می‌گذارم و بلند می‌شوم. دستی به کنگره‌های تیز و کمانی شکل آینه می‌کشم و خوابم را در ذهنم مرور می‌کنم. مدتی است که دیگر جای خواب و بیداری را عوضی گرفته‌ام. شاید هنوز هم خواب هستم و دنباله همان خواب اولم را می‌بینم و در خواب بوده است که دنبال تعبیر مرد نورانی می‌گشتم. چند سیلی به صورتم می‌زنم، تند و پشت سر هم، اما بیدار هستم؛ یعنی چشمهایم به من دروغ می‌گویند ولی آینه که دیگر ...

صورت سرخ شده‌ام را به آینه قدیمی می‌چسبانم. خنکای آن چهره‌ام را نوازش می‌دهد. احساس می‌کنم سطح آینه نرم است و من می‌توانم در آن فرو بروم. کمی عقب‌تر می‌روم و تمام‌قد خودم را در آن نگاه می‌کنم. همان شکل همیشگی را نشانم می‌دهد، نه کوتاه هستم و نه بلند، نه چاق و نه لاغر ولی حسابی رنگ پریده و کسل دیده می‌شوم. باز هم بد نیست، می‌ترسیدم کس دیگری را در آینه ببینم. سردردی که از



دیدن اولین خواب داشتم، هنوز برطرف نشده است مثل این می ماند که در وجودم همه‌های بیاست، کسی فریاد می کشد و اشک می ریزد. کاش می توانستم، دستم را دراز کنم و پرده‌ای را که روی روح کشیده شده است کنار بزنم تا درون خودم را ببینم. اصلاً باید چون آینه‌ای نشانگر شخصیت سوسن باشم تا دریافته‌های ذهنی من با عمل و دیالوگ او همسو شود، اما چگونه؟ باید خودم را جستجو کنم. باید اعماق پستوهای روحم را بشکافم، باید دنیایی را که قابل دیدن نیست باور کنم، باید، باید، ... باید خودم را بهتر بشناسم، سوسن را بیشتر درک کنم. راستی چه اسم زیبایی است این سوسن، کاشکی مادر اسم مرا هم سوسن می گذاشت. سوسن هم مانند من زیاد خواب می دید، آنهم خوابهای عجیب، در خواب بود که مسلمان شد و در بیداری مسلمان ماند. در خواب هدایتش کردند. یعنی من هم باید مانند او تسلیم حق می شدم، ولی من که مسلمان بودم؛ راستی مگر من مسلمان بودم؟

ابتدا باید رفتار یک شاهزاده خانم را داشته باشم و بعد سوسن شیفته خاندان ولایت بشوم و سر از پا نشناسم ولی این کار را چطور باید انجام بدهم. سرم دارد از فکرهای درهم و برهم داغان می شود.

از وقتی کتاب امامان را خوانده‌ام، دیگر از اسم پیس خوشم نمی آید. آخر «شاهزاده خانم رومی» آدم را یاد قصه‌های رومی می اندازد. محرابی باید اسمش را می گذاشت «مولود جهانی» و یا «بانوی نور» آری «بانوی نور» این خیلی بهتر است.

هنوز با خودم کلنجاار می‌روم که اشکان را در آینه می‌بینم. پشت سرم ایستاده است و می‌خواهد برایم شکلک در بیاورد.

— اذیت نکن اشکان!

— چیه از خودت، خیلی خوشت می‌یاد یا اینکه منو تو آینه دیدی که ازش دل نمی‌کنی؟

— تو کی دست از این خوشمزگی‌ها برمی‌داری، هان؟

— کاریش نمی‌شه کرد، خوشمزه دنیا اومدم.

بازویش را می‌گیرم و می‌گویم: «راستش تعجب می‌کنم چطور تو این خونه حوصله مزه ریختن داری؟» به طرف کتابخانه می‌روم و به سراغ تعبیر خواب قدیمی پدر بزرگ. اشکان پشت سرم راه می‌افتد. می‌پرسم: «مگه صبحونه نمی‌خوری؟»

— نه، تا نگی چی شده ولت نمی‌کنم که!

برمی‌گردم و به مردمک چشمانش زل می‌زنم که چون قایقی لرزان به چپ و راست می‌رود.

— بگو ببینم ماما فرستادتت که سین جیمم کنی؟

— نه بابا من کی باشم که از این کارا بکنم. همین طوری می‌بینم چن روزه تو فکری، پکری. اصلن نمی‌گی، نمی‌خندی. چیه نکنه تو فکر آقای مدیرعاملی؟ دیروز تو شرکت سراغتو می‌گرفت.

— بیخود کرده، حال منو پرسیده.

— حالا چرا بهت بر خورد؟

– دیگه اسم اون یاروی از خود راضی رو جلوی من نیار، ازش متنفرم.

– اِه پس بگو جنگ جهانی در گرفته دیگه.

کتاب تعبیر خواب را برمی‌دارم و از اشکان که بغل دستم ایستاده است می‌پرسم: «تو چقد به خواب اعتقاد داری اشکان؟»  
– خیلی، اگه خواب نباشه، خب آدم از پا می‌افته!  
– بی‌مزه نگفتم که خوابیدن، منظورم دیدن خوابه، اونم نه خوابای معمولی.

سوتی می‌کشد و روی دستهٔ مبل می‌نشیند.

– منظورت چیه؟ حرفای مشکوک می‌زنی مهان خانوم!

– یعنی اینکه من خوابای عجیب و غریبی می‌بینم. خوابایی که نامفهومه، یا لااقل من این طور فکر می‌کنم و چیزی ازش سر در نمی‌یارم. نمی‌دونم چیکار باید بکنم.

– براساس علم روانشناسی، خواب انعکاس بیداریه. روزا هر کاری بکنی شب خوابشو می‌بینی، همین و بس.

– دیگه شوخی‌رو بذار کنار، این چرت و پرتها چیه که می‌گی؟

حق به جانب بلند می‌شود و می‌گوید: «نه دارم راس می‌گم. حتماً تو بیداری یه اتفاقی افتاده که خوابشو می‌بینی. ببینم نکنه دلت برا بابا تنگ شده؟»

– خوبه که گفتی، باور کن اصلاً یادم رفته بود که بابا آلمان،

حسابی فکرم مشغوله.

– حق داری. از بس بابا تو خونه پیداش نمی‌شه و ایران و آلمان

می‌کنه، منم بعضی وقتا قاتی می‌کنم که کی ایرانه کی آلمان؟

سپس قیافهٔ بچه‌گانه‌ای به خود می‌گیرد و می‌پرسد: «یعنی اگه منم

یه روزی برم سفر، فراموشم می‌کنی؟»

بعد از چند وقت از ته دل می‌خندم.

– آخه کنه، مگه می‌شه تورو فراموش کرد.

اشکان این بار خیلی جدی می‌پرسد: «راستشو بگو از کارت

دلخوری؟»

– دلخور که نه، ولی تازگیا یه خورده سردرگم شدم. انگار دیگه بلد

نیستم بازی کنم. دست و پام می‌لرزه.

– چرا؟

می‌خواهم چیزی بگویم که مادر، در حالی که روسریش را روی

موهای طلایش می‌اندازد به کتابخانه می‌آید.

– شما اینجایی!

دسته چک امضا شدهٔ پدر را در کیفش می‌گذارد و می‌گوید: «بچه‌ها

من دارم می‌رم شرکت. دیشب که باباتون زنگ زد گفت یه مشکلی پیش اومده و

عموتون تو یه دردسر کوچولو افتاده.» اشکان جلو می‌رود و مانند یک پسر

وظیفه‌شناس می‌گوید: «چی شده مامان؟ بگین من برم!»

– نه کار تو نیست، خودم باید برم. ببینم مگه تو امروز کلاس نداری؟

— نه مامان، یه امروز بیکاریم.

مادر می‌خواهد برود که برمی‌گردد و رو به من می‌گوید: «ببینم مهان، قرار نیس باند دستتو باز کنی؟ زخم شمشیر که نخوردی!» و می‌رود. اشکان تازه نشسته است که دوباره سر و کله‌ مادر پیدا می‌شود.

— بچه‌ها من بیرون ناهار می‌خورم، شما هر وقت که خواستین غذاتونو بخورین.

بعد لبخندی به ما حواله می‌کند و با عجله ناپدید می‌شود و تا وقتی که در سرسرا را پشت سرش نبسته است صدای پاشنه‌های کفشش هنوز در اتاقها می‌پیچد.

— آه! مامانم که شورشو درآورده با این ساعت غذا.

بعد از اینکه اشکان به اتاقش می‌رود، در کتابخانه جبهه می‌گیرم. باید به خودم مسلط شوم و درست حرف بزنم، ولی دهانم خشک است و صدایم خفه. یک تکه آدامس برمی‌دارم و می‌جویم تا عضلات فکم کش بیایند و لبهایم بالا و پایین بروند و زبانم راحت در دهان بچرخد. سپس به پشت می‌خوابم و نفس عمیقی می‌کشم، هوا را در سینه‌ام حبس می‌کنم و بعد به آرامی خارجش می‌کنم تا نفسم باز شود و بتوانم راحت دیالوگهایم را بگویم، گرچه کمی مشکل و طولانی هستند.

خودم را شبیه پرستارها می‌کنم. نمی‌دانم طراح لباس چه چیزی برای این کار پیشنهاد خواهد کرد ولی به سلیقه خودم یک روسری بزرگ دور سرم می‌پیچم و کمر بند چرمی اشکان را می‌آورم و به کمرم



می‌بندم. باندهای دستم را از کمر بند آویزان می‌کنم تا مثلاً پارچه‌های زخم‌بندی صحنه جنگ باشند و شروع به تمرین قسمت آخر می‌کنم. دستهایم را در هوا تکان می‌دهم و به یک زخمی خیالی کمک می‌کنم. تمام احساس و عاطفه باقیمانده‌ام را بیرون می‌ریزم تا مجروح دردی تحمل نکند. به طرف دیگری می‌روم و مثلاً به کسی آب می‌دهم، باندها را از بند کمرم بیرون می‌کشم و سر گلدان عتیقه مادر می‌پیچم که صدای خنده خفیفی را می‌شنوم، مرجان پشت در ایستاده است و یواشکی نگاهم می‌کند.

– تیاتر بازی می‌کنین خانوم جون؟

به خودم می‌آیم، وسط اتاق می‌نشینم و دستهایم را به زمین می‌کوبم. حواسم کجا بود؟ اصلاً این کارها در نمایشنامه نوشته نشده بود، برای چه داشتم بیخودی به زخمیها کمک می‌کردم. وقتی به من می‌گویند باید خودت را به شکل یک پرستار در بیاوری و در جنگ بین سپاهیان روم و سربازان اسلام شرکت کنی تا اسیر شوی و با گروه اسرا به بغداد بیایی؛ دیگر جایی صحنه جنگ نداشت. حتماً تحت تأثیر خواندن همان کتاب بود که تخیلاتم خود به خود راه افتاده بودند و از من بازی می‌کشیدند.

ناخودآگاه احساس خوبی پیدا می‌کنم. دلم می‌خواهد باز ادامه دهیم، مخصوصاً قسمت‌هایی را که خودم خلق کرده بودم. این طوری کار حالت شاعرانه و رمانتیک به خود می‌گرفت. وقتی قرار می‌شد مرا با یک

قایق به ساحل رود فرات ببرند، می‌شد صدای موج آب پخش کرد و به صحنه نور آبی داد و افکت مرغان دریایی را گذاشت. آن وقت من در میان پارچه‌های حریر آبی می‌چرخیدم و می‌چرخیدم.

به نظرم این نمایشنامه‌نویسها و کارگردانها ذوق ندارند. کاش می‌توانستم خودم این کار را بسازم. به نظرم می‌آمد راحت‌تر از بازی کردن نقش ملیکه بود. چرا فقط باید طبق نوشته محرابی و میل و سلیقه قیاسی بازی کنم. او که هر جوری دلش می‌خواهد از بقیه کار می‌کشد. برایش فرق نمی‌کند موضوع مذهبی باشد یا نه؟ هر چیزی که باعث شود بلیت‌ها خوب فروش کند و مردم جذب کارش بشوند برایش کافیست. اما من که برای بلیت‌ها بازی نمی‌کنم، به خاطر خودم این کار را می‌کنم؛ برای اینکه هر طور که می‌خواهم حرف بزنم و عمل کنم، همان‌طور که بعدها ملیکه عمل می‌کرد. نه اینکه، این جوری وسط حرف زدن ناگهان فریاد بکشم و میان گریه‌ها بخندم. باید کتاب دیگری پیدا کنم، باید بدانم سوسن دقیقاً چه طوری بود. شاید بشود تغییراتی در متن به وجود آورد.

سپس می‌روم سراغ قسمتی که کنیز رومی وارد صحنه می‌شود. او از اینکه ملیکه به آموختن زبان عربی و سبک و سیاق عرب‌زبانان علاقه نشان داده است، متعجب شده. با ادای احترام چون کنیزی مطیع و سربه‌زیر به نزد ملیکه می‌شتابم.

— چه شده است بانوی من، مدتی است که دیگر حال و هوای ملیکه

پیشین را ندارید و چون عارفان و وارستگان می‌نمایید و التفاتی به من و دیگران ندارید.

به سرعت با یک حرکت خود را به جای ملیکه می‌گذارم و به آرامی می‌گویم: «تو معلم و محرم اسرار من بوده‌ای و هرگز چیزی از چشمان تیزبینت پوشیده نمانده است، یعنی تو باهوش‌تر از آنی که بتوان چیزی را از تو پنهان کرد. حقیقت این است که خواب عجیبی دیده‌ام، خوابی که چشمانم را روشن کرده و مرا به پروردگارم نزدیکتر ساخته است و...»

ساعت دوازده و نیم است که مرجان برای ناهار صدایم می‌کند، مثل اینکه او هم عادتش شده است تا سر ساعت میز را بچیند. از حس ملیکه بیرون می‌آیم و می‌روم سراغ اشکان که کتابهایش را ریخته است دور و برش و ورقشان می‌زند و دنبال یک سری عکس می‌گردد.

– نمی‌یابی برای ناهار؟

به ساعت قاب‌طلاییش که پدر از آلمان خریده است نگاه می‌کند.

– مگه قرار نبود هر وقت که دلمون می‌خواست غذا بخوریم؟

– چرا همین طوره، خب مرجان دلش می‌خواد ...

– خب، خب فهمیدم. الان می‌یام.

میز طبق معمول همیشگی چیده شده و تنها چیزی که به آن اضافه

گشته، آخرین گل رز توی باغ است که از سرما کز کرده بود.

با تمام دلهره‌هایی که دارم اولین روز تمرین را، خوب پشت سر می‌گذارم. تقریباً همه آماده هستیم و مشکلی پیش نمی‌آید ولی از دست قیاسی رنجیده‌ام. می‌خواهد همیشه در چشم باشم. تمام میزانشنها را براساس حضور من در صحنه تنظیم کرده است و بقیه مجبورند بیان و حرکاتشان را با من هماهنگ کنند، حتی امپراطور روم. از «انتظاری» خجالت می‌کشیدم. کارگردان به خاطر اینکه او یک بار ناخواسته جلوی من ایستاده بود و مرا «ماسکه» کرده بود سرش داد کشید. انتظاری بهتر از همه ما بازی می‌کرد و گاهی اوقات بقیه را راهنمایی می‌کرد. چقدر هم نقش امپراطور به او می‌آمد.

تمرین هر روزه دیگر کارمان شده بود. ابتدا روی صحنه اول کار می‌کردیم. من ملیکه بودم. پدرم، یشوئا، فرزند قیصر بود و مادرم نواده شمعون، یکی از حواریون حضرت مسیح. پس، ازدواج من باید خیلی باشکوه انجام می‌شد و من سعی می‌کردم بتوانم به خودم مسلط باشم و خوب کار کنم. داماد مثل عطیه تازه‌کار بود و نمی‌توانست درست حس بگیرد. مخصوصاً وقتی که می‌خواست در مقابل چاپلوسی وزیر که می‌گفت او قبلاً شجاعتش را در صحنه جنگ نشان داده و همینطور شیفتگی‌اش را نسبت به ملیکه، ولی با شرم عنوان کند: «آری. این اشتیاقی است که از کودکی در دل و جان من ریشه دوانده است. ملیکه شیرین‌ترین خاطره‌ایم خردسالیم است.» در هر حال فکر می‌کنم کارگردان فقط به خاطر قیافه رومیش با او قرارداد بسته است و بس.

عطیه چند بار تپق می‌زند و از روی متن نگاه می‌کند. قیاسی طبق معمول داد و بیداد راه می‌اندازد و عصبانی می‌شود که چرا عطیه هنوز از روی نمایشنامه می‌خواند و هنوز آن دو سه تا دیالوگش را حفظ نکرده است. بالاخره زود کوتاه می‌آید و با خوردن شیرقهوه‌ای می‌گوید: «دوباره مراسم عقد رو تمرین می‌کنیم. اگه شده صد بارم این قسمتو کار می‌کنیم.» همه به جای خود می‌روند. فرشته‌های محافظم درست روبه‌روی سالن در دو طرف جایگاه من می‌ایستند و دو نگهبان در دو طرف در ورودی. دستیار کارگردان که علامت می‌دهد اولین پرده شروع می‌شود.

امپراطور از در ورودی سمت راست وارد می‌شود و روی تختش که درست گوشه چپ است می‌نشیند. بعد من داخل می‌شوم سپس نوبت داماد است که با تشریفات روی تخت مثلاً مزین به طلا و جواهر، که قرار بود بعداً با سنگهای بدلی و درخشان پر شود، بنشیند. وزیر کشور و مقام درباری در دو طرف تخت امپراطور می‌نشینند. دست آخر اسقف وارد می‌شود. امپراطور لبخندی می‌زند و به او ادای احترام می‌کند. صدای ساز و آواز بلند می‌شود. همه خوشحالند، فقط من باید ناراحت باشم. صدای بلندگوها رسا نیست. قیاسی رو به اتاق فرمان داد می‌کشد. - حس‌شونو به هم زدی. تنظیمش کن. صدا باید رو صحنه اکتاوبشه.

وزیر کشور به اسقف می‌گوید که مراسم را شروع کند و او انجیلش را می‌گشاید. اسقف شروع به زمزمه می‌کند که اتفاق مهم شروع

می‌شود. کارگردان به نورپرداز اشاره می‌کند. نورها سریع عوض می‌شوند و پشت سر هم خاموش و روشن می‌گردند. آدم یاد طوفان و زلزله می‌افتد. داماد باید هراسان باشد که حسش مصنوعی از آب درمی‌آید. چند نفر از پشت پرده با نخهای نامرئی صلیبهایی را که به دیوار چسبیده‌اند به زمین می‌اندازند. داماد تکانی می‌خورد و باید به زمین بیفتد ولی دستپاچه می‌شود و محکم خودش را می‌گیرد تا نیفتد. با بلند شدن قیاسی، حساب کار دستش می‌آید و قبل از افتادن با دستش پایه لق را دستکاری می‌کند تا مثلاً یعنی پایه تخت شکسته و او روی زمین افتاده است. خودش را به بیهوشی می‌زند. امپراطور پیریشان سر پا می‌ایستد. بقیه هراسان به این طرف و آن طرف می‌دوند. وقتی نوری یکنواخت پدیدار می‌شود همه چیز به وضع عادی برمی‌گردد.

از این ترفند و رقص نور اصلاً خوشم نمی‌آید، ولی برای پوشاندن حقه‌های افتادن صلیب و شکستن تخت جواهرنشان چیز خوبی است، طوری که با عوض شدن نورها و هیاهوی حرکت بازیگرها، تماشاچی هرگز متوجه اتفاقات صحنه نمی‌شود.

من همان طور آرام با تور نازکی که به صورت دارم روی تختم نشسته‌ام. فرشته‌ها هم در تمام این مدت ساکت کنارم ایستاده‌اند، ولی اسقف رنگش پریده است و دستهایش می‌لرزد. صورت وزیر و مقام لشکری وحشت‌زده و عصبی است. امپراطور به من و داماد نگاه می‌کند؛ بعد با تعجب به اسقف می‌نگرد.



داماد را از روی زمین بلند کرده‌اند. امپراطور دستور می‌دهد که صلیبها را برافراشته کنند. اسقف لباسهایش را مرتب می‌کند تا مراسم را باز شروع نماید. یکی از صلیبها دوباره می‌افتد. اسقف با ترس مقابل امپراطور می‌ایستد. وزیر و مقام لشکری با هم پیچ می‌کنند و اسقف جرأت پیدا می‌کند.

— ای پادشاه روم! ما را از انجام مراسم این پیوند شوم که نشانگر نابود شدن آئین مسیحیت و مذهب شاهنشاهی است معاف دار.

مجلس به هم می‌ریزد. فرمانروای روم با اندوه و غصه از جای بلند می‌شود و نگهبانان همراهیش می‌کنند. قیصر از دری که روبه‌روی در ورودی است خارج می‌شود و پرده‌های زربفت پشت سرش پایین می‌افتند. دو نگهبان خبردار دو طرف در می‌ایستند، سپس من بعد از پایان این صحنه با شادی رو به آسمان می‌کنم و می‌گویم: «پروردگارا! از تو سپاسگزارم که به حرف دلم گوش سپردی و مرا از شر اینان در امان داشتی. مرا جرأت آن نبود که با قیصر درافتم و شاهزاده کم‌خرد را از خود برانم.»

اولین سری تمرینمان که تمام می‌شود، قیاسی می‌گوید: «نشد، نشد از اول.» دیگر به حرفهایش عادت کرده‌ام. گرچه نمایش به خوبی و واضحی چیزی که در کتاب خوانده‌ام نیست ولی به دلم می‌نشیند و وقتی دارم نقشم را بازی می‌کنم، احساس شادی و جوانی دارم و روح تازه می‌شود.

خودم هم باورم نمی‌شود که چطور توانسته‌ام در طول این مدت با ملیکه اخت شوم و به جای او باشم. هر روز کار می‌کنیم، تمرین پشت سر تمرین ولی با این همه حیرت می‌کنم که چگونه قدرت پیدا کرده‌ام به جای او حرف بزنم و راه بروم. دیگر به گوشه و کنایه‌های مادر اهمیت نمی‌دهم. اشکان یکی دو بار در جلسات تمرین پیدایش شده است تا ببیند با آن همه ناراحتی و تشویش، چطور بازی می‌کنم. دارم کم‌کم روی شخصیت خودم کار می‌کنم تا شاید از این راه بتوانم به شخصیت ملیکه برسیم و نقش او را خوب ایفا کنم.

دارم با ملیکه آشنا می‌شوم، با افکارش، با خیالات و آرزوهایش. برخلاف گذشته حالا با خیال راحت روی سن می‌روم و احساس آرامش می‌کنم. تازه فهمیده‌ام دارد از این نقش خوشم می‌آید، به خصوص روزی که داشتیم خواب ملیکه را تمرین می‌کردیم؛ اصلاً احساس بیخود بودن نمی‌کردم. آن قدر تحت تأثیر قرار گرفته بودم که بی‌اختیار داشتم به چیزهای جدیدی می‌اندیشیدم و به رؤیاهایی که به واقعیت می‌پیوست فکر می‌کردم.

در این پرده سن تاریک است. منشی صحنه یادداشت برمی‌دارد. قیاسی روی پله‌های سن ایستاده است و یکریز سیگار می‌کشد و هوای سالن را پر از دود می‌کند. به جای تخت جواهرنشان، منبر سبز و بلندی گذاشته‌اند که آن سرش پیدا نیست و لبه‌های پرده سن، روی آن را پوشانده است.

هنگامی که دستیار کارگردان علامت می‌دهد من با حالتی گیج و سردرگم وارد صحنه می‌شوم که فقط یک نور کمرنگ از سمت چپ آن را روشن کرده است. قیاسی با صدایی بلند که معلوم است از دست نورپرداز کلافه شده است. به وسط سن می‌آید و با حرکات دستش رو به اتاق فرمان می‌گوید: «نور، نور!» خیلی زود نور شدید سبزی، درست از بالا به منبر می‌تابد و ستون نور از منبر تا بالای سقف کشیده می‌شود. اندکی بعد ستون نور حرکت می‌کند و به تکتک پله‌ها تابیده می‌شود و کم‌کم پایین می‌آید، تا به وسط پله‌های منبر می‌رسد. با تکانی که کارگردان به دستش می‌دهد، نور ثابت می‌شود. تمام منبر می‌درخشد و نور سبز در بهترین موقعیت قرار دارد. فرشته‌ها به آرامی در عقب سن حرکت می‌کنند. فضا طوری است که دارد یادم می‌رود می‌خواستم چه حرکتی بکنم. سبزیپوشی از پشت منبر بیرون می‌آید و به من نزدیک می‌شود.

— ای ملیکه! من عیسی بن مریم هستم. اکنون رسول خاتم تشریف‌فرما شده‌اند تا تو را برای فرزندشان خواستگاری کنند.

سپس رو به شمعون کرده و این‌طور آغاز می‌کند: «آی شمعون! عزت و عظمت به تو روی آورده است. آخرین فرستاده خداوند، دختر فرزندان را برای یکی از فرزندانش خواستگاری می‌کند. با این وصلت پر میمنت موافقت کن تا دودمانت با خاندان پیامبران محشور شوند.»

شمعون متعجب است که سبزیپوش می‌گوید: «از جانب ملیکه

مطمئن باش. او دختری پاک و پاکیزه سرشت است که از سوی پروردگار برگزیده شده تا مادر آخرین نور ولایت باشد.»

من در مقابل منبر زانو می‌زنم.

— من... من... من عروس خاندان پیامبر خواهم شد.

با حیرتی که دیگر به خودم برمی‌گردد نه بازیم، مبهوت می‌مانم؛ یعنی ملیکه این خواب را چطور دیده بود؟ نورپرداز طوری نور را بالا می‌برد و مسؤول افکت چنان صدای آرام و دلنشین قدم برداشتن را پخش می‌کند که تا مدتها صدا در سرم می‌ماند و باورم می‌شود که واقعاً کسی از پله‌های منبر بالا می‌رود. تبسم بی‌جانی روی لبهای کارگردان خانه کرده است. با اشاره دست به من فرمان می‌دهد که کمی جلوتر بروم. بعد از تمام شدن گفتگوها نورها به آرامی می‌روند و فرشته‌ها بی‌حرکت در کنارم می‌ایستند.

صحنه در تاریکی فرو می‌رود. کمی بعد نور ضعیفی از همان جهت قبلی صورتم را روشن می‌کند؛ در حالی که خوابیده‌ام هراسان بلند می‌شوم. در میان سن می‌چرخم با خودم واگویه می‌کنم. کارگردان نمی‌پسندد و آن طور که دلش می‌خواهد راهنماییم می‌کند. از جایی که بلند شده‌ام دوباره شروع می‌کنم و بقیه حرفهایم را همان طور که به خاطر سپرده‌ام بیرون می‌ریزم.

— این رؤیا بود یا خواب؟ آیا باید مطلب را برای قیصر بازگو کنم

یانه؟

به طرف دیگر صحنه می‌روم. نور لحظه‌ای دیرتر از من حرکت می‌کند و چهره‌ام در تاریکی می‌ماند. کارگردان در حالی که با عصبانیت به طرف اتاق نور می‌رود، می‌گوید: «حواست کجاس؟ نور یه لحظه هم نباید از روی صورتش کنار بره، نور اضافی صحنه رو هم بگیر!» نورپرداز که متوجه منظور او شده است از پشت شیشه‌ی اتاق سرش را تکان می‌دهد و من ادامه می‌دهم.

— اگر حقیقت را فاش نمایم، شاید قیصر با تمام علاقه‌ای که به من دارد دستور قتل را صادر کند. پس باید آن را همچون رازی در سینه پنهان دارم.

تا می‌آیم بقیه‌ی حرفم را بگویم، دستیار قیاسی کاغذهایش را در هوا تکان می‌دهد.

— نشد خانوم فتحی، نشد. دیگر از شما انتظار نداشتم با ترس حرف بزنین. چرا یهو خونسرد رفتین اون طرف؟

صدایی از گوشه‌ی سالن می‌گوید: «با هیجان، نه ترس، آقای بیژنی!» دستیار بی‌تفاوت به این حرف کار خودش را می‌کند. زود سرم را برمی‌گردانم تا در نور طبیعی سالن صاحب صدا را بشناسم. چهره‌ها تاریکند ولی بالاخره پیدایش می‌کنم، محرابی است. نمی‌دانم چه وقت به آنجا آمده است. با حرکت سر به او سلام می‌کنم که دستیار می‌گوید: «حواستون کجاس؟»

وقتی کارگردان برمی‌گردد قسمت‌هایی را که مربوط به نگرانی و

اضطراب بیداریم است تمام کرده‌ام و مثلاً دوباره خوابیده‌ام، تا خواب دومم را ببینم. این دفعه موزیکی پخش می‌شود که ابدأ از آن خوشم نمی‌آید. این قیاسی عجب سلیقه‌ای دارد. هیچی نشده از الآن موسیقی کارش را هم انتخاب کرده است. اصلاً او همه چیز را مطابق میل خودش درست می‌کند نه طبق آن ضرب آهنگی که کل کار می‌طلبد.

در ادامه خوابم، نورهای رنگارنگی روی صورتم می‌رقصند و من راه می‌افتم. این بار باز هم نور آبی‌رنگی از پشت منبر بیرون می‌آید، موسیقی اوج می‌گیرد. به طرف نور می‌روم و موزیک فروکش می‌کند. با عجز و لابه رو به نور می‌ایستم.

— یا مریم مقدس! از کرامات خود بر من نظری بینداز. درمانده گشته‌ام و راه چاره‌ای ندارم.

نور آبی کمی به طرف منبر حرکت می‌کند و دوباره نور درخشان‌تری روی پله‌های منبر ظاهر می‌شود. صدای مریم مقدس می‌گوید: «ایشان بزرگ‌بانوی بانوان جهان و مادرشوهر تو می‌باشند.» نور از منبر پایین می‌آید و من کم‌کم خودم را آماده می‌کنم تا جلوی آن زانو بزنم و از شادی گریه کنم.

— من که جانم در راه محبت شما صرف شده و در سوز غم فراغتان سپری گشته است، پس چه وقت می‌توانم به سرزمین شما بیایم و مولای خود را ببینم؟

از لحن خودم خوشم نمی‌آید، با اینکه کسی چیزی نمی‌گوید به



خاطر می‌سپارم دفعه بعد با احساس بیشتری این کلمات را ادا کنم. نور پای منبر تکانی می‌خورد و همان صدا می‌گوید: «سلام بر تو ای ملیکه، من فاطمه، دخت آخرین فرستاده پروردگار هستم. تو به زودی مولایت را خواهی دید، اما تا وقتی که پیرو مذهب نصاری هستی ابامحمد به دیدار تو نخواهد آمد. این خواهر من مریم است که از دین تو به خداوند دو عالم پناه می‌برد. تو چگونه دینی را قبول داری که اینان خود آن را نمی‌پسندند! به پروردگار بلندمرتبه ایمان بیاور تا او و پیامبرش و بنده پاکش مریم از تو خشنود باشد. حال برای اینکه داماد، ابا محمد را که در سامراست از همین‌جا بعینه شاهد باشی، باید بگویی ...» و من همراه او تکرار می‌کنم و فرشته‌ها با من لب می‌زنند.

— گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و پدر فاطمه، حضرت محمد، پیامبر آخر زمان است ...

این‌بار صدای نور است که با شادی تهنیت می‌گوید: «دین اسلام بر تو مبارک باد ملیکه. از این پس مولایت، ابامحمد هر شب به رؤیای تو خواهد آمد، همانی که فرزندی به تو عطا خواهد کرد که حین تولدش نور او به آسمانها خواهد تابید.» و من شکر می‌کنم.

— یگانه خالق! سپاس که چشمانم را به نور حقیقت گشودی و مرا از شرک‌رهایی بخشیدی.

جمله‌ها را به پایان می‌برم و بعد با چهره‌ای گشاده و خندان از جای برمی‌خیزم. انگار بار سنگینی را از روی قلبم برداشته‌اند. نشاط غیرقابل

وصفی روحم را پر می‌کند. نورها ناپدید می‌شوند. خوشحال وسط صحنه می‌ایستم و به راحتی نفس می‌کشم، مانند آن است که دوباره متولد شده‌ام. بالاخره توانستم برای اولین بار این قسمت را خوب بازی کنم، آن طور که لااقل خودم دلم می‌خواست. کارگردان از بس حرص خورده و حرف زده است که با خستگی می‌گوید: «فعلاً کافیه، خسته نباشین!»

فرشته‌ها همراه من پایین می‌آیند. عطیه از دکور شکایت می‌کند که بد جوری صحنه را پر کرده است. دستیار کارگردان می‌گوید: «این موقتاً دکورای اصلی درست به اندازه ساخته شدن. هفته دیگه همه چیز آماده می‌شه.» همه به هم «خسته نباشین» می‌گویند و استراحت می‌کنند. امپراطور روم و داماد رومی که در این صحنه نقشی نداشته‌اند فقط ما را تماشا کرده‌اند و قهوه خورده‌اند. از کنارشان که رد می‌شوم، داماد با زرنگی خاصی بلند می‌شود و حال و احوال را می‌پرسد و کلی تعارف تکه و پاره می‌کند که من چقدر خوب بازی می‌کنم. دیگر حوصله او را ندارم. روی صحنه زبانش می‌گیرد و پشت صحنه هی بلبل‌زبانی می‌کند. از امپراطور پیرمان هم معذرت‌خواهی کوتاهی می‌کنم و روی یکی از صندلیها می‌افتم و به صحنه خیره می‌شوم. دلم می‌خواهد دست کم می‌توانستم بازی خودم را ببینم. یعنی واقعاً می‌شد همه این اتفاقات را برای مردم اجرا کرد. در کتاب که خیلی مفصل‌تر نوشته شده بود.

نگهبانها زودتر از همه می‌روند. اسقف با مسؤول صدا حرف می‌زند.

دستیار مشغول گفتگو با عطیه است تا اینکه موقع حرکت دادن سرش، فقط گردنش را بچرخاند نه اینکه خودش هم بچرخد. کارگردان کاغذی را نشانم می‌دهد که طرح لباسم در صحنه اول است که بعد در صحنه خواب کمی تغییر می‌کند و سر تا پا سفید می‌شود. پس از کلی صحبت به طرف منشی صحنه می‌رود و نوشته‌های او را می‌خواند.

محرابی سر به زیر به طرفم می‌آید. دستی به ریش کوتاهش می‌کشد و بی‌مقدمه می‌گوید: «هیچ می‌دونین نقش چه کسی رو بازی می‌کنین؟ باید یه کم بیشتر حالت معنوی و روحانی داشته باشین!»

— اینو خیلی خوب می‌دونم ولی دیگه بیشتر از این قدرتشو ندارم. آقای قیاسی که راضیه.

کیفش را دست به دست می‌کند و جواب می‌دهد: «بله ممکنه، اون چیزی نگه ولی شما که می‌دونین باید به خاطر نقشی که بازی می‌کنین یه کم بیشتر دقت بکنین.» با زیرکی می‌پرسم: «اگه این کارگردانو قبول نداشتین پس چرا نمایشنامه خودتونو دادین دستش که حالا...». ناگهان موزیک صحنه اول با صدای بلند پخش می‌شود. سرمان را برمی‌گردانیم. مسؤول صدا دستپاچه دستگاه ضبط را دستکاری می‌کند.

\* \* \*

اشکان ویراژ می‌دهد و از میان ماشینها پیچ می‌خورد.

— یواش پسر چه خبرته؟ منو آوردی بیرون حال و هوام عوض شه یا اینکه سرمو بکنی زیر آب؟

پایش را از روی گاز برمی‌دارد و می‌گوید: «هیچ کدوم، اومدیم بستنی بخوریم و از دست مهمونای مامان فرار کنیم.»

— ای بلا! پس به خاطر همین بود که اصرار داشتی زود بیایم بیرون. منو باش که فکر کردم می‌خواهی خواهرتو ببری گردش.

— تو دیگه سر به سرم نذار مهان! می‌دونی که اصلاً حوصله دیدن اون آدمارو ندارم. هر وقت که می‌یان خونه ما همش یه مش مزخرف سر هم می‌کنن و پز ملک و املاکشونو می‌دن و دنبال یه شوهر خوب و تحصیل کرده برای دخترشون می‌گردن.

با نگاه شیطننت‌باری می‌پرسم: «خُب تو چرا جوش کردی؟»

— بسته، دیگه حرف اونارو نزنیم، با اون «غوغا» خانومشون.

معلوم است که واقعاً حال و حوصله ندارد، چون دیگر از آن خنده‌ها و شوخیهای سابقش خبری نیست. داشبورد را باز می‌کند و نواری برمی‌دارد، که چشمم به یک کتاب می‌خورد.

— اینو چرا اینجا قایم کردی، مال خودته؟

— نه سرکار، مال یکی از رفیقامه، گرفتم بخونمش.

کتاب پر از عکس گنبد و مناره و کاشیکاریهای رنگارنگ و مختلف است.

– اشکان تو از معماری خوشت می‌یاد؟

پشت چراغ قرمز توقف می‌کند و می‌گوید: «چرا خوشم نیاد. اقلکن می‌تونم که برا تو یه کاخ آرزوها بسازم.» یکی می‌زنم پس گردنش و می‌گویم: «بدجنس! به تو هم می‌گن برادر؟»

– چیه دوس نداری یه کاخ خصوصی داشته باشی؟

– نه؛ دلم می‌خواد یه سالن خصوصی داشته باشم تا هر نمایشی رو که دلم خواست ببرم روی صحنه.

– تو ببری؟

با اعتماد به نفس می‌گویم: «آره مگه چیه؟ خیلی دلم می‌خواد یه نمایش رو خودم تنهایی کارگردانی کنم.» با خوشحالی دستش را روی فرمان می‌زند و چشمان سیاهش را به من می‌دوزد.

– راس می‌گی، یعنی از دستت برمی‌یاد؟

همان طور که کتاب معماری را ورق می‌زنم، جواب می‌دهم: «نمی‌دونم، فعلاً که تو فکرشم. تو که نمی‌دونی این کارگردانا چقدر متن اصلی رو دستکاری می‌کنن. دوس دارم برای خودم کار کنم. به قول بابا، آقای خودم و نوکر خودم باشم.»

– خوبه، یعنی خیلی خوبه. اما اگه بابا الان اینجا بود می‌گفت این کارا به تو نیومده.

– خودت که می‌بینی چقدره دردسر دارم. راضی کردن مامان و بابام شده غوز بالا غوز.

- ولی من کمکت می‌کنم. بابا رو حرف من خیلی حساب می‌کنه.
- محرابی رو که دیدی؛ کارش بد نیس. می‌خوام ازش بپرسم بازم از این نمایشنامه‌ها داره یا نه؟
- اشکان از سمت راست، وارد اتوبان می‌شود و می‌زند روی دنده.
- مثله اینکه راس راستی جدی گرفتی‌ها!
- به یک نقش زیبا رسیده‌ام. کتاب را جلوی اشکان می‌گیرم و می‌پرسم: «این چقده قشنگه، طرح چیه؟»
- اونو می‌گی، اون نقش یه منبر گره مُشبکه. به اون ستاره‌هام می‌گن نقش محمدی.
- چقده جالب. تا حالا اصلاً یه همچین چیزی ندیده بودم.
- اشکان از آینه بغل متوجه ماشینی است که می‌خواهد از او سبقت بگیرد ولی با این همه حواسش به من است.
- همه جا پر از این طرحه، به خصوص روی در و دیوار معبدها، حتی سقف بعضی از کلیساها، معبدهای چینی و خیلی جاهای دیگه از این ستاره‌ها دارن. ورق بزن خودت می‌بینی.
- خب آخه من زیاد به اطرافم دقت نمی‌کنم. تو چطور شده رفتی تو بهر جزئیات؟
- آینه جلو را درست می‌کند و پشت سرش را نگاه می‌کند.
- همین دیگه. هیچ می‌یایی یه حالی از ما بپرسی. هیچ می‌گی پایان‌نامه نوشتنت چی شد؟



– از بس که فکر مشغوله. باور کن این روزا اونقده دیالوگ حفظ کردم که خودمم فراموش کردم. خب خودت بگو چیکار می‌کنی؟  
– حالا می‌پرسی؟

جلوی مغازه شیک و لوکسی توقف می‌کند و از ماشین پیاده می‌شویم.

– تا حالا اینجا نیومده بودیم اشکان؟  
– می‌بینی که تازه ساختنش.

– بله فهمیدم جناب معمارباشی.

با اینکه مغازه خیلی بزرگ و دو طبقه است ولی چند مشتری بیشتر ندارد. یک جای خلوت می‌نشینیم. اشکان دو بستنی میوه‌ای و شکلات سفارش می‌دهد و به گچ‌بری و سرستونها نگاه می‌کند که می‌پرسم: «نگفتی تزت در باره چیه؟»

– چی شده؟ نکنه می‌خوای یه نمایشنامه از توش دربیاری، که یکی بلد نیس تز بنویسه و ...

– نه غصه نخور. چیزای خیلی بهتر از اینو دارم که بخوام روشن فکر کنم.

– اِه پس منم گاز بدم تا عقب نمونم.

– آخرش جناب مهندس، می‌گن چی دارن می‌نویسن یا نه؟

بستنیها را می‌آورند. اشکان زود دست به کار می‌شود و می‌گوید: «با استاد راهنمام خیلی بحث کردم؛ آخرش قرار شد همون حرف خودم باشه.

دارم در باره بناهایی که از معماری اسلامی الگو گرفتن کار می‌کنم. قراره با دوستم بریم یه سفر درس و حسابی تا از چن نمونه آجرکاری و نقش برجسته و گنبد عکس بگیریم و تحقیق کنیم.»

– چه جالب! این چیزا رو از کجا فهمیدی؟

– می‌ذاری بستنی‌مونو بخوریم یا نه؟

– تو که گفتی؛ یه باره بقیشم بگو دیگه.

– هیچ می‌دونی معماری خودش بهترین راهیه که می‌شه اندیشه

ملتها رو با شبستون و گنبد و مناره نشون داد، یا اینکه اینم نمی‌دونی؟

– من که تا حالا به این جور چیزا فکر نکرده بودم. بدجنس! تو چرا

چیزی نگفته بودی؟

– به خاطر اینکه تو چیزی نمی‌پرسیدی. آخه تو همش خیال

می‌کنی همه چیز تئاتره و فقط به وسیله اون می‌شه به خدا رسید. اصلاً

تا حالا فکر کرده بودی که یه ساختمون، نمادی از کل عالمه؟

مخصوصاً خونه ما!

– بازم که شروع کردی خوشمزه.

– پس بستنی‌تو بخور تا ببینی خوشمزه کیه، ولی حیف که داره

کم کم سردم می‌شه. از بس به خاطر مامان هول کردیم یادم رفت

شال‌گردنمو بردارم.

با خنده می‌گویم: «هر کی خربزه می‌خوره، پای لرزشم می‌شینه.»

– تو هم که تازگیا مٹ خودم خوشمزه شدی دختر. چیه دیگه با

کارت کنار اومدی؟

باز مرا می برد به صحنه، مرد نورانی، ملیکه، محرابی و ...  
 - کاملاً که نه، اما خوب دیگه برام جا افتاده، گر چه اولش خیلی  
 سختی کشیدم. به جای زخم روی دستم نگاه می کنم که دیگه اثری از  
 آن پیدا نیست.

- راستی نگفتی آخر نمایشتون چی می شه؟

می گویم: «مگه خودت نخوندیش؟» بسته شکلات را باز می کند و  
 پاسخ می دهد: «چرا، ولی آخرشو وقت نکردم نیگا کنم.» اطرافمان را نگاه  
 می کنم و می پرسم: «می خوای قسمت آخرو برات بازی کنم؟» قاشق بستنی  
 را از دهانش بیرون می آورد و با تعجب می گوید: «کجا؟ اینجا!» به روبه رو  
 خیره می شوم و بدون آنکه چیزی بگویم، سعی می کنم حس بگیرم.

- ملیکه بعد از دیدن اون خوابها و در اثر محبتی که به امام یازدهم  
 و خاندان پیامبر(ص) پیدا کرده بود، ولی از دیدنشون محروم شده بود،  
 روز به روز ضعیف و بیمار می شد، اما نمی تونست به کسی چیزی بگه و  
 ماجرای خوابهایی رو که می دید برای قیصر تعریف کنه، در نتیجه  
 طبیبها هم نمی تونن کاری بکنن، تا اینکه یه روز امپراطور می یاد به اتاق  
 ملیکه.

می کوشم خودم را در صحنه تصور کنم. صدایم را کلفت می کنم و  
 با لحن قیصرانه آقای انتظاری می گویم: «دلبندم! تو را چه شده است که  
 هیچکدام از طبیبان روم نتوانستند داروی دردت را بیابند؟ بگو چه شده عزیز

قیصرا! بگو چرا بعد از آن حادثه شوم دیگر خوراکی بر لب نبرده‌ای و لب به سخن نگشوده‌ای؟ رنگ رخسارت زرد گشته و بدنت رنجور و نحیف شده است. روزهاست که از بستر بیماری برنخاسته‌ای و چون کوره‌ای سرخ و سوزان، شعله‌هایت دست و دل مرا سوزانده است. ای نور چشمم! آیا در قلبت آرزویی هست تا من در این جهان آن را برآورده سازم تا بهبود یابی؟» یکی حیرت‌زده نگاهمان می‌کند، طوری که حواسش نیست و بستنی را روی لباسش می‌ریزد. حالت بیمارگونه‌ای می‌گیرم و به امپراطور خیالی می‌نگرم.

— ای پدر بزرگ عزیز! تمام درهای نجات را به روی خودم بسته می‌بینم. گویا کسی در عمق وجودم نجوا می‌کند، اگر شما دست از شکنجه اسیران مسلمان بردارید و با آنها به نیکی رفتار کنید، به دعای آنها و کرامت حضرت مسیح و مادرش مریم مقدس سلامتتم به من باز می‌گردد.

اشکان برایم دست می‌زند. این بار یکی از پشت پیشخوان سرک می‌کشد و نگاهمان می‌کند؛ من هم بی‌خیال شروع به خوردن بقیه بستنی‌ام می‌کنم.

— خُب بعدش چی می‌شه؟

— بعدشو خودت می‌یایی می‌بینی.

هلال ماه در وسط آسمان می‌درخشد که سوار ماشین می‌شویم.  
— مهان، تو که اینقدره به تئاتر علاقه داری پس چرا نمی‌ری  
دانشکده هنرهای زیبا.

هنوز به ماه نگاه می‌کنم که ماشین راه می‌افتد.

– مگه فرقیم داره. من حوصله درس خوندن ندارم. این جوری کار کردنم یه جور تجربه‌س.

– درسته ولی فکر نمی‌کنی اگه بخوای حرفای بزرگ بزنی باید قدمای بزرگ برداری؟ فردا که بخوای برا خودت کار کنی، همه می‌خوان بدونن مدرکت چیه؟

– ببینم اینام جزو رشته معماریه یا اینکه نصیحت می‌کنی؟

کامیونی با بوق ممتد وحشتناکی از کنارمان می‌گذرد و من حسابی جا می‌خورم. اشکان می‌پرسد: «چی شد، هول کردی؟ راستی، مامان بهت گفت که بابا هفته دیگه برمی‌گرده».

– آره، ولی با اومدن اون وضع بدترم می‌شه. حتماً تو این یکی دو ماهه کلی قرارداد تازه بسته و حسابی سود کرده.

– لابد مئه دفعه‌های قبل، برات یه عالمه سوغاتی عجیب و غریب جمع می‌کنه و می‌یاره تا اینکه تو بگی «بله!»

با صدای شکسته‌ای می‌گویم: «خوب بود تو از همون اول به اون مدیرعاملتون می‌گفتی به فکر کس دیگه‌ای باشه؛ من از اون جور آدم‌ها بهم می‌خوره. آخرین باری که دیدمش همچین خودشو گرفته بود که اینگار از ناف اروپا درست افتاده تو شرکت بابا.»

زنی کولی، بچه به بغل، ضربه‌ای به شیشه در ماشین می‌زند و کاسه‌اش را پیش می‌آورد. صورتش لبریز از فقر و بیچارگی است و

چشمهای تارش ناامید و خسته. فکر می‌کنم اگر قرار باشد نقش او را بازی کنم و مثل وی از سرما بلرزم، چکار باید می‌کردم.

\* \* \*

اولین شب اجرای خصوصی‌مان است. لباسها، نورها، موزیک، دکورها و بقیه عوامل صحنه همگی مشخص شده‌اند. همه نرم و روان بازی می‌کنیم و موزیک به آرامی همراهیمان می‌کند.

نمی‌دانم عاقبت حرفهای من مؤثر واقع شده و یا اینکه محرابی خودش به فکر افتاده و صحنه جنگ را دوباره پرداخت کرده است. چند سپر و نیزه و چند تکه پارچه قرمز که چون شال و پرچم اینجا و آنجا روی زمین افتاده‌اند، به همراه صدای شیپور، شمشیر زدن و شیهه اسبان، صحنه جنگ را شکل داده است. وقتی که من وارد صحنه می‌شوم می‌گویم: «چه محشری برپاست! با اینکه اینان دشمنان من هستند ولی باید برخیزم و بر زخمهایشان مرهم بگذارم. گرچه دستانم دیگر یارای کمک ندارد ولی مولایم مقرر کرده است در کسوت پرستاران به جنگ بیایم.» سپس دستها را حایل دیدگان می‌کنم و به اطراف می‌نگرم که صدای شیهه اسبی شنیده می‌شود.

- حیوان بیچاره تو هم زخم خورده‌ای. بمان تا مداوایت کنم. بمان. کجا می‌گریزی.

این اسب به گمانم اسب شاهزاده بود. او همیشه می‌گفت: «جنگ، خون مرد را به گردش درمی‌آورد، پس به حتم دیگر خونی در بدن ندارد که

اسبش بدینجا آمده است».

کمی بعد خود شاهزاده وارد می‌شود و با دیدن من، به گمان اینکه پرستاری دیده است می‌گوید: «باید شادمان باشم که اسبم مرا بدین سو کشانده.» سپس در چهره‌ام نگاهی می‌اندازد و متعجب فریاد می‌کشد: «تو اینجا چه می‌کنی؟»

– دیگر توان دیدن دیوارهای بلند قصر سلطنت را نداشتیم. می‌خواهم بعد از این، آنگونه که دلخواهم است سپری کنم.  
– دلخواهت؟ چه در اندیشه داری؟

– تو از دنیای شیرین خواب و خیال من بی‌خبری.  
– خواب! پس آن هنگام که من در عشق تو گداخته می‌شدم. تو در دنیای خیال سیر می‌کردی و...

– در دنیای خیال سیر می‌کردم و بر عشقی برتر سجده می‌بردم. من به حقیقتی عظیم‌تر از عشق تو دست یافته‌ام و عاشق مولایم و خالق او شده‌ام. دوستی اهل بیت چنان بر جانم شعله زده است که یکپارچه عشق تو را در نظرم حقیر کرده است.

شاهزاده که حسابی از دست من عصبانی شده است، برافروخته می‌شود و گامی به جلو برمی‌دارد.

– چرا زمانه با من چنین می‌کند؟ روزهاست که مسلمین را از دم تیغ می‌گذرانم تا فاتح شوم ولی افسوس که هم در جنگ شکست خوردم و هم در عشق.



سپس مدهوش روی زمین می افتد، من که برعکس او از شکست سپاه روم شادمانم، برمی خیزم و دور صحنه می چرخم و در هیبت اسرا قدم برمی دارم.

— ای مسلمین بیایید و بر دستان من بند زنید و بندهای اندوه دلم را بگشایید، من تا مرز باورها پیش آمده‌ام. من به باور سبز عشق و ایمان رسیده‌ام. بیایید اینجا ساحل رود فرات است. من آمدم مولایم. کنیزت آمد. بیا همانطور که وعده داده بودی او را اسیر کن، آزاد کن. اسیر کشور روم از قید امپراطور رها گردید و در اسارت سپاه اسلام آزاد شد. من آزاد شدم، رها شدم. پس او خواهد آمد. مهدی خواهد آمد، او خواهد آمد...

بخش آخر کار درست همانجایی است که سخت به آن علاقمندم. وقتی این قسمت را بازی می‌کنم، دلم می‌خواهد نمایش تمام نشود و تا جایی که در توان دارم بتوانم این شادی ملیکه را بروز دهم ولی وقتی آن عده کم برایمان کف می‌زنند و تشویقمان می‌کنند، می‌بینم کار تمام شده و من احساس می‌کنم عاقبت موفق شدم و دست کم توانستم حجم خلوت خودم را بشناسم و به آرزوهایم فکر کنم. یک نفر دسته گلی تقدیم گروه می‌کند و بقیه دوباره دست می‌زنند و من از شدت شوق اشک می‌ریزم و آرزو می‌کنم کاش من هم چنین سرنوشتی داشتم!

اشکان و محرابی گرم گفتگو هستند که همه به پشت صحنه می‌رویم. فوری گریم را پاک می‌کنم و لباسهای خودم را می‌پوشم. صورت کارگردان از خوشحالی برق می‌زند. همه به او خسته نباشید

می‌گویند و می‌روند و بعضیها هم به من و انتظاری. یکی از تماشاچیها هنوز گریه می‌کند و نگاهش به سن مانده است.

دستیار کارگردان طرح بروشور و پوستر «بانوی نور» را به کارگردان نشان می‌دهد. پس بالاخره اینجا هم حرفم را قبول کردند. نفس عمیقی می‌کشم و به طرف اشکان می‌روم. برخلاف همیشه محرابی تا مرا می‌بیند، اخم که نمی‌کند هیچ، بلکه لبخندی می‌زند و می‌گوید: «تبریک می‌گم!» فکر می‌کنم به خاطر کار بانوی نور این را می‌گوید. سریع متوجه اشتباهم می‌شود و به اشکان نگاه می‌کند.

— برادرتون گفت، تصمیم گرفتین بعد از این خودتون کار کنین!

چشم غره‌ای به اشکان می‌روم و می‌گویم: «مگه اشکالی داره؟» سرش را تکان می‌دهد.

— نه خیلی هم خوبه، ولی باید تجربه‌های خوبی رو پشت سر بذارین تا بتونین در آینده موفق باشین؛ فکر می‌کنم تجربه امشب خیلی مؤثر بود، بازی‌تون با روزهای اول خیلی فرق کرده. الان آدم واقعاً احساس می‌کنه همه کارها و حرکاتتون واقعیه، ولی اون موقعها ...

با اعتماد به نفس جواب می‌دهم: «بله همین طور بود، ولی حالا خیال دارم بعد از این در باره همه بزرگان دینی یه سری کتاب بخونم و برای کارای جدید روشن فکر بکنم.» اشکان چشمکی می‌زند و به محرابی می‌گوید: «می‌بینین که خواهر ما سر غیرت اومده، شمام دست به کار بشین و یه نمایشنامه حسابی بنویسین. یه نقشم برا من کنار بذارین.» همه می‌خندیم و

کارگردان زیر چشمی نگاهمان می‌کند.

مادر آماده و لباس پوشیده در سراسر نشسته است و منتظر ماست. به محض دیدنمان بلند می‌شود.

– چقده لفتش دادین با این نمایشتون. ساعت هشته زود باشین. کیف و شال گردنم را روی فرش راه‌پله‌ها می‌اندازم و می‌گویم: «من که گفته بودم نمی‌یام.»

– خودتو لوس نکن، پاشو لباس بپوش. مگه می‌شه مهمونی شام شکوه‌السلطنه رو نادیده گرفت. اشکان بدو زود اون کت و شلوار اطلستو بپوش!

اشکان به ستون سراسر تکیه می‌دهد و با برگهای رونده گلدانی که کنارش است بازی می‌کند.

– مامان خودت که می‌دونی من اهل مهمونی پیرزنها نیستم. تازه باید چن تا کتاب برای ترم بخونم.

– منو باش که چقده به شکوه التماس کردم، مهمونیشو عقب بندازه تا باباتون بیاد. اون موقع شما جلو روم واستادین و حرف صد تا یه غاز می‌زنین!

هیچکدام حرفی نمی‌زنیم. صورت مادر آنقدر سرخ می‌شود که دیگر سرخی پودرها در مقابلش رنگ می‌بازد. لبهای قرمزش را می‌گزد و سریع سویچ ماشینش را از کیف بیرون می‌آورد و حتی بدون یک کلام در راه به هم می‌کوبد. برعکس همیشه که بعد از اولین اجرا سردرد

می‌گرفتم، حالا سردرد قبلیم خوب شده است. روی پله‌ها ولو می‌شوم. اشکان کتتش را درمی‌آورد و روی یکی از مبلها می‌نشیند.

— خوب از دست مهمونی این ننه سلطونا در رفتیم‌ها. حتماً فردا یا پس‌فردا که بابا بیاد تو همون فرودگاه، مامان بهش می‌گه که ما چقده بچه‌های بدی بودیم.

خنده‌ام را می‌خورم و می‌گویم: «ولی مامان خیلی عصبانیه. فکر کنم به خاطر اینکه نتونسته این بار همراه بابا بره آلمان، دلش پره؟»  
— اونم که هس. خدا فردامونو به خیر بگذرونه.

— اما اشکان، من تصمیم گرفتم از فردا شروع به تحقیق کنم، درست مث تو.

— اه پس بجنب تا عقب نمونی. این آقای محرابی شما هم چقده پُره. تو حرفاش یه چیزی گفت که از اون موقع منو به فکر انداخته، یه چیزای جدید به پایان‌نامم اضافه کنم.

— مگه چی گفت، اون که حرف خاصی نزد!

بلند می‌شود و جلوی آینه قدیمی می‌ایستد. دستهایش را در انبوه موهایش فرو می‌کند و آنها را مرتب می‌کند.

— باید یه مهندس معمار باشی تا حرف مردم رو، تو هوا بقاپی.

سپس به طرف آشپزخانه نگاه می‌کند و می‌پرسد: «مرجانم که نیس، شام چی بخوریم، خانوم کارگردان؟» باز حالت نقش بازی کردن به خودم می‌گیرم و می‌گویم: «نباید از صبح تا شب در فکر خوراک و پوشاک بود،

نباید از شب تا صبح در فکر زلف بود، نباید ...»

— اِه بازم که داری رُل بازی می‌کنی. شرط می‌بندم که اینا دیگه حتماً مال نمایشنامه خودته.

— نه جونم، تو یه کتاب خوندم؛ همونی که تازه خریدم. کتاب رفتار امام زمان (عج). از پله‌ها بالا می‌رود و می‌گوید: «آدم گشنه هیچی حالیش نیس، کاشکی از بیرون غذا می‌گرفتم.»

دلم نمی‌خواهد آرامشم را به هم بزنم. حال خوشی دارم. تا شروع اصلی اجراها وقتی نمانده است. تا حالا با این سرعت نمایش تمرین نکرده بودم، آن هم چنین نمایشی؛ اما تجربه موفق بود. نمی‌دانم چرا عوض اینکه به اتاق بروم سر از کتابخانه درمی‌آورم. جلوی تابلوی نقاشی پدربزرگ می‌ایستم. یکهو دلم هوایش را می‌کند و حرفهایش در گوشم زنگ می‌زند. گذشته می‌آید و مرا با خودش می‌برد. روبه‌روی تابلو می‌نشینم و به آن وقتها فکر می‌کنم.

پدربزرگ سجاده‌اش را جلوی پنجره باز می‌کرد و نماز می‌خواند. یک روز در حال قنوت بود که دزدکی با قدمهای کوچک سر سجاده‌اش رفتم و مهر گرد و بزرگش را برداشتم و خندیدم. پدربزرگ تبسمی کرد و دستی به سرم کشید. مهر را از دستم گرفت و سجده کرد. چقدر دلم هوای آن وقتها را می‌کند. کاش پدربزرگ زنده بود و می‌توانستم با او حرف بزنم. چیزی به خاطر می‌رسد. بلند می‌شوم و همه جای خانه را می‌گردم. هر جایی که بشود سجاده پدربزرگ را پیدا کرد. اشکان به

سروصدایم از اتاقش بیرون می‌آید و از بالای نرده‌های پله‌ها سرش را پایین می‌آورد و می‌پرسد: «چی شده؟ دنبال چی می‌گردی؟»

— سجاده پدربزرگ کجاس؟

با شگفتی نگاه می‌کند و می‌پرسد: «می‌خواهیش چیکار؟» نمی‌دانم چه جوابی بدهم. به آشپزخانه که می‌روم یادم می‌افتد که شام هم باید درست کنم. تازه می‌فهمم نقش مرجان را هم بلد نیستم بازی کنم. بعد از اینکه کلی خانه را زیر و رو می‌کنم، سجاده را از کمد دیواری کتابخانه پیدا می‌کنم؛ از پشت همان لاله‌های شکسته مادر بزرگ. سجاده را درست جلوی همان پنجره‌ای که پدربزرگ نماز می‌خواند باز می‌کنم. پنجره را می‌گشایم، سرما به اتاق می‌رود و دانه‌های ریز برف صورتم را نوازش می‌دهد. شیشه‌ی عطر را از جانماز ترمه برمی‌دارم و دستهای آغشته به عطر را به سر و رویم می‌کشم. با بوی آن یاد پدربزرگ کامل می‌شود. می‌روم توی فکر تا همه چیز را به خاطر بیاورم؛ چیزهایی که تا آن موقع اصلاً یادم نبود، یکباره به مغزم هجوم می‌آورند، طوری که فکر می‌کنم پدربزرگ الان کنار شومینه کتابخانه نشسته است و کتاب می‌خواند، اما سرم را که برمی‌گردانم کسی را نمی‌بینم. می‌روم چادر گل‌گلی مرجان را پیدا می‌کنم و ناخودآگاه روی سجاده می‌ایستم تا نماز بخوانم. لبهایم نمی‌جنبند. نمی‌دانم که در دلم چه می‌گویم. به پدربزرگ فکر می‌کنم و به امام زمان (ع) و به اینکه او این همه عمر کرده بود و من تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم، که شاید او را در

همین خیابانهای خودمان دیده باشم. یعنی می‌شد در بیداری او را دید و شناخت. می‌اندیشیدم وقتی او بیاید چه می‌شود؟ تاریخ چگونه دگرگون می‌شود؟ یعنی آن وقت من زیر خاک کجا هستم؟

سرم داغ می‌شود فکر می‌کنم در تاریک و روشنائی حیاط به آن بزرگی، پدربزرگ را دیده‌ام که بین درختهای خشکیده باغ حرکت می‌کند. چشمهایم را می‌مالم، می‌خواهم بروم جلوی پنجره که سر جایم می‌ایستم و به سجده می‌روم. سرم به مهر می‌چسبد، دیگر توان سر بلند کردن را ندارم. چشمهایم بسته می‌شود. پاهایم سست می‌گردند. زبانم بند می‌آید. دستهایم تسبیح فیروزه‌ای پدربزرگ را لمس می‌کند و صورتم روی مخمل سبز سجاده می‌غلند.

چادر گل‌گلی مرجان روی سرت است. با عجله پیش می‌روی که کسی نامت را صدا می‌زند، اما هیچ کس را نمی‌بینی، شروع به دویدن می‌کنی. به یک در بزرگ چوبی می‌رسی که رویش پر از ستاره‌های نقش محمدی است. با انگشت تلنگری به در می‌زنی. در خود به خود باز می‌شود و به عقب می‌رود. جلوی رویت یک صحن بزرگ نمایان می‌شود که همه جای آن پر از آینه است. درست روبه‌رویت در آن طرف صحن یک محراب پیدا است. همه جای محراب آینه‌کاری است و تو در تمام آینه‌ها دیده می‌شوی، با صورتی شکسته و صاف، و فقط در آینه‌کاری محراب است که تصویری نیست. ناگاه متوجه می‌شوی تسبیح پدربزرگ دستت است، همان طور که سر سجاده آن را به دست گرفته



بودی. با درماندگی دور خودت می‌چرخی. نمی‌دانی باید چکار کنی که می‌بینی بانویی سبزپوش از آیینه‌های محراب بیرون می‌آید. صورتش آنقدر درخشان است که تو نمی‌توانی چهره‌اش را ببینی. دستت را می‌گیرد. احساس می‌کنی از تمام غم و غصه‌های دنیا رها شده‌ای. از لطافت و شادابی انگشتهایش دلت آرام می‌گیرد. او دستی به صورتت می‌کشد و سپس تو را با خود به دل آیینه‌ها می‌برد.

پایان



## کتابهای مجلهٔ پیام زن

۱. جلوه‌های رفتاری حضرت زهرا علیها السلام
۲. امّ خلیل، الگوی عبرت
۳. چشم دل
۴. درآمدهای بر شناخت مسائل زنان
۵. قصه‌های بی‌بی
۶. بانوی نور
۷. بوی خاک
۸. فاطمه علیها السلام گلوآژه آفرینش